به نام خدا
رمان: حرارتِ تو(جلد اول)
ژانر: درام روان‌شناختی، عاشقانه
نویسنده: حدیث صفرزائی

خلاصه:
آوات، پسری با ذهنی بیمار و گذشته‌ای پر رمز و راز است که
در برابر هر نشانه‌ای از زنانگی، پریشان می‌شود و از وسوسه‌هایی که درونش می‌جوشد، می‌ترسد.
هرچه بیشتر می‌کوشد آرامش را در سکوت پیدا کند، شهوت درونش بلندتر فریاد می‌زند.

در جهانی که میل و ترس از هم جدا نیستند،
آوات می‌خواهد در سکوت نجات یابد
اما شاید همین سکوت، خطرناک‌ترین فریاد او باشد.

هرگونه کپی برداری از رمان ممنوع می‌باشد و پیگرد قانونی دارد، چرا که این اثر به ثبت رسیده است.

مقدمه:
هیچ‌کس نمی‌دانست سکوت چه صدایی دارد؛
اما درونِ آوات، سکوت سال‌ها بود که فریاد می‌کشید.
فریادی خفه، سنگین و بی‌نام...
شبیه صدای نفسی که میان میل و گناه گیر کرده باشد.

او آموخته بود چطور آرام بماند،
چطور در برابر وسوسه لب فروبندد و وانمود کند چیزی درونش نمی‌سوزد.
اما آتش همیشه بود؛
پنهان، زیر پوست و در عمق چشمانش.

گاهی تنها یک لبخند،
گاهی ردِ عطری که از کنار گوشش می‌گذشت،
کافی بود تا تمام دیوارهای عقلش فروبریزند و تمام جسمش تحریک شود.

در جهانی که میل و ترس از هم جدا نیستند،
آوات میان شهوت و سکوت زندگی می‌کرد.
در نبردی خاموش با خودش، با خاطراتش، با هر آن‌چه درونش می‌جوشید.

و درست در لحظه‌ای که خیال می‌کرد از این تاریکی رها شده،
من را دید...
و تمام سکوتش شکست و مرزهای بین شهوت و عشق از بین رفت

***

خونه، ساکت‌تر از همیشه بود و آوات محو در افکارش زندگی میکرد.
ساعتی که سال‌ها پیش روی دیوار زده شده بود، هنوز هم همون‌جا، توی ساعت سه و هفده مونده بود.

آوات روی مبل چرمی تیره‌ای نشسته بود، روبه‌روی پنجره‌ای که هیچ‌وقت پرده‌ش رو کنار نمی‌زد، چون نور نمی‌خواست.

بیرون زندگی ادامه داشت، ولی اون دیگه کاری به زندگی نداشت.

چند ماهی می‌شد از آخرین جلسه‌ی درمانش گذشته بود و از اون موقع، دیگه حتی یه قدمم بیرون نرفته بود.

پدرش ماه به ماه پول می‌فرستاد، بدون اینکه چیزی بپرسه.
آوات فقط فاصله می‌خواست... بین خودش و بقیه، بین خودش و اون نگاه‌هایی که می‌ترسید یه روز از توش بفهمن تو ذهنش چی می‌گذره.

ذهنش شده بود یه قفسِ بی‌قفل.
هر چیز کوچیکی، یه تصویر، یه صدا، یه جمله می‌تونست توش آتیش درست کنه.

می‌ترسید از خودش، از فکرهاش، از اون چیزی که ته وجودش پنهون بود. مخصوصا بعد از اتفاقی که برای اون دختر افتاد و شکایتی که به جرم تجاوز علیه آوات ثبت شد.
حالا آوات به شدت ترسیده بود، از خودش و از آدم ها و از هرچیزی که اون رو یه آدم دیگه میکرد.

همون موقع قیژ در بلند شد و صدایی محکم پیچید توی فضای مسکوت خونه.

- سلام...

آوات خشکش زد!

هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌اومد درِ خونه‌ش، اما حالا کی بود که در رو باز دیده بود و اومده بود داخل؟

اخمای آوات رفت تو هم. یادش نمی‌اومد درو قفل کرده یا نه، یا اصلا بعد از اینکه سفارشش رو از پیک تحویل گرفت اصلا در رو بست؟

سرش رو که چرخوند، دختری رو دید که کنجکاوانه به در و دیوار خونه‌ش نگاه می‌کرد.

موهاش باز بود، یه چمدون کوچیک دستش، نفس‌نفس می‌زد و گیج نگاه می‌کرد.

« آه... ببخشید آقا من واقعاً نمی‌دونستم کسی این‌جاست! گفتن خونه برای اجاره‌ست!»

چشم‌های دختر تو فضای کم نور خونه دنبال نگاه گشت تا که با آوات چشم توی چشم شد.

آوات فقط نگاش می کرد.
چند ثانیه طول کشید تا یادش بیاد باید جواب بده.
«کی گفته می‌تونی بیای تو؟»

دختر بی‌غم از دنیا بود، قدمی جلو رفت و جواب داد.
«مشاور املاک! من فقط خواستم یه نگاهی بندازم ببینم جا مناسبه یا نه. در باز بود!»

آوات آروم از روی مبل بلند شد. سایه‌ش افتاد رو دیوار.

یه لحظه چشم از دختر برداشت، نفسش تند شد. حس می‌کرد یه اتفاق ساده داره تبدیل می‌شه به خطر.
دستشو گذاشت رو سینه‌ش، انگار بخواد خودش رو نگه داره.

«از این‌جا برو.»

دختر جا خورد
«ببخشید؟!»

«گفتم برو. همین الان.»

دختر سعی داشت اشتباهش رو توجیه کنه.

«ولی من فقط یه اشتباه کردم، اونقدر گیجم که احتمالا طبقه رو اشتباه اومدم...»

تن صدای آوات بالا رفت و با خشم گفت:
«اشتباهت اینه که وارد خونه‌ی مردی شدی که از خودش می‌ترسه.»

صداش خش‌دار و بم بود، اما تهش می‌لرزید.
آوات چشم‌هاش رو بست، سعی کرد نفس بکشه و ذهنش رو آروم کنه.
بعد دوباره گفت:
«بهت هشدار می‌دم دختر، از اینجا برو و معطل نکن.»

دختر خشکش زد، دختری زیبا، با نگاهی جسورانه همانند اسمش یارا!

نگاهی جسورانه و شیطون داشت.
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
«من از قلدر بازی‌های مردها نمی‌ترسم، بخاطر همینه که توی این سن خانوادم اجازه مستقل شدن دادن...»

اما آوات نه تهدیدش کرده بود، نه عصبانی بود... فقط از خودش می‌ترسید.
و همون لحظه بود که یارا فهمید این خونه‌ی خاموش یه راز داره، رازی که یه جوری، خودش رو هم درگیرش می‌کنه.

آوات هنوز سر جاش ایستاده بود. نفسش سنگین بالا می‌اومد، مثل کسی که وسط یه رؤیای سنگین گیر کرده باشه. هر قدمی که یارای بازیگوش توی خونه برمی‌داشت، انگار چیزی توی وجودش قلقلکش می‌داد و اون سکوت لعنتی خونه رو می‌شکست.

یارا چمدونش رو کنار در گذاشته بود، یه نگاه سریع به اطراف انداخت، بعد با همون لبخند شیطنت‌آمیزش برگشت سمتش.

که آوات توپید بهش:
«واقعاً املاکی نگفته قبل از ورود باید سه بار در بزنی؟»

صدای محکم آوات توی فضای سنگین خونه پیچید. آوات فقط پلک زد. نگاهش از اخطار تبدیل شد به یه چیزی تاریک‌تر و مبهم‌تر.
سعی می‌کرد آروم باشه ولی هر چی یارا نزدیک‌تر می‌شد، نفسش کندتر می‌زد.

«تو اشتباه اومدی. این‌جا خونه‌ی شخصیه.»

یارا آهانی گفت و ادامه داد:
« پس تو همون شخصی هستی که املاکی راجع بهت گفت، عنق و ترسو»

املاکی نگفته بود عنق و ترسو، اما در جریان گذاشته بود که پایین آپارتمانی که برای یارا در نظر گرفته شده مردی گوشه‌گیر زندگی می‌کنه و امکلاکی واجب دونسته بود که به پدر یارا درمورد همسایه‌های ساختمون بگه.

ساختمونی که مثل قصری خاموش، توی سکوتِ خیابانی مرفه قد برافراشته بود.
کاشی‌ها و پنجره‌هاش هنوز نفسِ تجمل داشتند، اما در واحدی از همون برج، آوات با ذهنی پوسیده زندگی می‌کرد؛
در قابی طلایی، اما با درونی فرسوده که همه ازش باخبر بودند...

یارا یه قدم جلو رفت و راحت نشست روی مبل، جوری که انگار خونه‌ی خودشه.
«اسم نداری یا فقط دوست داری بهت بگن ترسو؟»

آوات دستشو مشت کرد، حس کرد سرش داره سبک می‌شه. به دیوار تکیه داد تا نیفته.

«گفتم برو.»

یارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:
«مگه من آدم توام که حرفت رو گوش بدم؟»

یارا شونه بالا انداخت و پاهاش رو روی فرش تکون داد. «ولی انصافاً خونه‌ت قشنگه، فقط صاحبش اخلاق نداره!»

آوات حتی پلک نزد، اما ته نگاهش فریاد می‌زد "این شوخی‌ها خطرناکن".

یارا اما از اون دخترایی بود که انگار از خطر خوشش میاد. چشم‌هاش برق می‌زد، لبخندش شیطون ولی بی‌آزار بود.

آوات دستی به موهای لختش کشید و کلافه گفت:
«تو واقعاً نمی‌دونی باید بری؟»

یارا همزمان با شنیدن این حرف آوات، با کنجکاوی سرش رو خم کرد سمت یه قاب عکس روی میز.
زن و مردی جوان کنار هم ایستاده بودند و پسر بچه ای وسطشون ایستاده بود.

«اینا کی‌ان؟»

آوات سریع رفت جلو، قاب رو از رو میز برداشت. انگار اون عکس یه تیکه از گذشته‌ش بود که نباید کسی لمسش کنه.
«برای خودت دردسر نتراش برو دختر.»

یارا از لحن کلافه و گیج آوات خنده‌ش گرفت و گفت:
«باشه خب! ببخشید، فقط کنجکاو شدم!»

بلند شد و ادامه داد:
«الان فهمیدم که اشتباه اومدم، من برم دیگه.»

آوات خواست چیزی بگه، نفس گرفت، ولی صداش خفه بیرون اومد.
دستش رو بالا آورد، نه برای هل دادن، فقط یه هشدار.
« زودتر برو»

یارا چشم‌هاش رو توی هوا چرخوند و گفت:
« دارم میرم آوات رستگار!»

بعد ریز خندید، یارای چموش اسم و فامیل همسایه‌ش رو قبل از اومدن پرسیده بود و حرف‌های امکلاکی اون رو درمورد زندگی آوات کنجکاو کرده بود.

غرشی از گلوی آوات بیرون پرید:
«برو بیرون و دیگه هیچ وقت جلوی راه من سبز نشو وگرنه من مسئول عواقبش نیستم.»

یارا با خونسردی برگشت، منظور مرد جوان و خوش‌قیافه رو درک نمی‌کرد، با نگاهی تمسخرآمیز بهش خیره شد و گفت:
«چی دیدی توی خودت که من بیام سر راه تو؟»

پوزخندی زد و سر تکون داد، چمدون رو برداشت و از در خونه‌ی مجلل و آنچنانی آوات بیرون رفت، درحالیکه مدام زیر لب می‌گفت: «خدا دشمن آدم رو با آدم گند اخلاقی مثل تو همکلام نکنه، عوضیه از خودراضی»
و چندتا فحش دیگه...

آوات تا آخرین لحظه سایه‌ش رو دنبال کرد، تا وقتی که از در بیرون رفت.
خونه دوباره ساکت شد، ولی این بار سکوتش سنگین‌تر بود.
اون نمی‌دونست باید از رفتنش خوشحال باشه، یا از موندنش می‌ترسید.

(یارا)

تا از اون در رفتم بیرون، نفس عمیقی کشیدم.
آخیش، نجات پیدا کردم از دست اون مجسمه‌ی یخزده!

با چمدونم رفتم سمت آسانسور و همون‌طور که دکمه‌ی طبقه‌ی بالا رو زدم، توی آینه‌ی کوچیکش نگاهی به خودم انداختم. موهام از اعصاب خوردی آشفته شده بود. زیر لب گفتم:
«خوبه فقط یه همسایه‌ست، وگرنه تا حالا می‌گفتم این آوات رستگار یه پروژه‌ی درمان اعصاب می‌طلبه!»

درِ آسانسور با یه صدای تیز باز شد و من وارد طبقه‌ی بالایی شدم. در واحدم نیمه‌باز بود، بابا احتمالاً تا آخرین لحظه هم در رفت و آمد بوده تا همه‌چی بی‌نقص آماده بشه.

پا گذاشتم توی خونه و دلم قنج رفت.
همه‌چی مثل رؤیا بود. پرده‌های کرم‌رنگ، کاناپه‌ی سبز زیتونی که با بالشتک‌های خردلی تزئین شده بود، دیوارهایی با قاب‌های چوبی روشن و یه بوی تمیز و خنک که آدم رو یاد صبح‌های بارونی می‌نداخت.

چمدونم رو انداختم وسط سالن و با ذوق گفتم:
«بابا بازم سنگ تموم گذاشتی پیرمرد!»

لبخندم خودش اومد. دلم برای این خونه ضعف رفت. هر چی باشه، این خونه یعنی شروعِ یه زندگیِ جدید؛ حتی اگه طبقه‌ی پایینش یه غول یخی زندگی کنه!

رفتم توی آشپزخونه. یخچال پر بود از میوه، آبمیوه، چندتا غذای نیمه‌حاضر. حتی رو میز، یه یادداشت با خط پدرم بود:
«دخترِ من، حواست به خودت باشه. همسایه‌هات محترمن، مخصوصاً آقای رستگار که خیلی آدم ساکتیه. مراقب باش سر به سرش نذاری. دوستت دارم.»

بابام از اون مردهای متمدن بود و عاشق کارهای سنتی مثل همین یادداشت گذاشتنش روی کاغذ توی آشپزخونه!

با خنده زدم روی میز.
خیلی زحمت کشیدی بابا، ولی دیر گفتی! من همین الان سر به سرش گذاشتم، اونم چه‌جوری!

بعد از اینکه قربون صدقه‌ی دست خط بابام رفتم، به سمت پنجره قدم برداشتم و پرده رو کنار زدم.
منظره‌ی شهر زیر پام برق می‌زد.
«وای خدای من... این‌جا واقعاً مال منه؟»

احساس می‌کردم دنیا داره یه لبخند بزرگ تحویلم می‌ده. یه لبخند که تهش نوشته بود "شروع دوباره."

بعد از چند دقیقه گشت زدن، خسته روی مبل ولو شدم. سرم رو تکیه دادم و به سقف خیره شدم. ذهنم اما هنوز بین اون چشم‌های سرد و اون اخمِ عمیقِ آوات گیر کرده بود.

یه بالش گرفتم و محکم کوبیدم روی صورتم.
نه یارا، قرار نیست روز اولت رو با فکر یه همسایه‌ی بد اخلاق شروع کنی. تو اومدی خوش بگذرونی، نه حرص بخوری!

از جا بلند شدم، گوشی رو برداشتم و برای بهترین دوستم پیام دادم:
«رسیدم خونه‌م! همه‌چی عالیه، فقط یه مشکل کوچولو دارم... همسایه‌م احتمالاً با مردم مشکل داره یا با خودش. هر چی هست، جذاب‌تر از حد تحمله!»

فرستادم و بلند بلند خندیدم.
آره، جذاب ولی خطرناک! امیدوارم این ساختمون لعنتی یه کم هیجان داشته باشه، چون من اهل سکوت نیستم!

همون‌طور که رفتم سمت بالکن، باد موهامو به هم ریخت. شهر زیر پام نفس می‌کشید، و من حس کردم داستانی تازه داره از همین‌جا شروع می‌شه...

صبحِ فردا، با صدای جیغ زنگ ساعت از خواب پریدم.
چشم‌هام هنوز نیمه‌باز بود که اولین جمله‌ای که از ذهنم رد شد، این بود:
«یارا خوش‌اومدی به زندگی مستقل، با صدای ساعت، بدون بوی چای مامان!»

دستم رو کشیدم سمت موبایل، خاموشش کردم و زیر لب گفتم:
«لعنت به تو ساعت، بذار یکی دو دقیقه دیگه هم تو خیالِ اصفهان نفس بکشم.»

پتو رو کشیدم روی صورتم، اما بوی خونه‌ی جدید هنوز غریب بود. نه بوی هل داشت، نه دارچین، نه بوی برنجی که مامان همیشه ته‌دیگشو به من می‌داد.

یه آه کشیدم.
تهران قشنگه، ولی خداوکیلی بی‌جون‌تر از اونه که آدم دلش رو جا بذاره براش.

بلند شدم، موهامو از توی صورتم کنار زدم و رفتم سمت آشپزخونه.
همون موقع که چای‌ساز رو روشن می‌کردم، با خودم گفتم:
«خب، خانم یارا کریمی! دخترِ حاج محمود معروف، بالاخره شدی مدیر رستوران پدری! اونم توی تهران!»

خندیدم. یه خنده‌ی از سرِ ذوق، با ته‌مایه‌ای از استرس.
کی فکرشو می‌کرد دختر شیطونِ کوچهٔ چهارباغ، یه روز بشه مدیر یه رستوران تو پایتخت؟

لیوان چای رو برداشتم، کنار پنجره ایستادم و به خیابون نگاه کردم. ماشین‌ها می‌رفتن و می‌اومدن، بوق می‌زدن، مردم عجله داشتن.
تهران با اصفهان فرق داشت. اون‌جا زمان آروم‌تر می‌گذشت، این‌جا نفس کشیدن هم مسابقه بود.

با خودم حرف می‌زدم مثل همیشه:
«بابا گفت برو تهران، رستورانِ "کریمی‌ها" باید اون‌جا هم اسم در کنه. منم گفتم باشه بابا، ولی یه شرط دارم مدیرش خودمم!»

اون خندید و گفت:
«تو هنوز بلدی قاشق رو درست دست بگیری دختر؟»

منم گفتم:
«من فقط قاشق بلد نیستم بگیرم، قراره با همون قاشق دنیای جدیدم رو هم، هم بزنم!»

حالا واقعاً همون‌جا بودم؛ توی دنیای جدیدم. تنها. بدون مامان، بدون صدای اذانِ مسجد محله‌مون، بدون بوی زعفرونِ برنج‌های جمعه.

چایم رو مزه‌مزه کردم.
ولی خب، بد هم نیست. یه خونه‌ی خوشگل، یه رستوران تازه، یه عالمه آدم جدید...

ایستادم و خندیدم.
و یه همسایه‌ی اخمو که انگار از صدای آدمیزاد آلرژی می‌گیره!

رفتم سمت آیینه، موهامو مرتب کردم و به خودم گفتم:
«یارا، تو نمی‌تونی تنها بمونی. تو از اونایی هستی که از دلِ شلوغی خوششون میاد. پس این ساختمونِ ساکت رو باید یه‌جورایی بیدارش کنی!»

دست‌هامو به کمر زدم و ادامه دادم:
«اولین قدم، امروز می‌رم رستوران، کارهارو راه می‌اندازم، بعدشم یه کم سر و صدا تو ساختمون در میارم که آقای رستگار یادش نره دنیا هنوز زنده‌ست!»

گوشی‌مو برداشتم و به بابا پیام دادم:
« خونه عالیه. فقط یه کم ساکته. نگران نباش، من از پسش برمیام.»

فرستادم و زیر لب اضافه کردم:
«حتی اگه همسایه‌م یه مجسمه‌ی یخ باشه!»

خندیدم، ولی تهِ دلم یه چیزی قلقلکم می‌داد.
نه از ترس... از کنجکاوی.
از اون حس عجیبی که بین ما دیشب رد شده بود، مثل جرقه‌ای که خاموش نشد، فقط صبر کرده تا دوباره روشن بشه.

به خودم قول داده بودم روز اول رو با انرژی شروع کنم، اما واقعیت اینه که تهران حوصله‌ی آدم رو سر می‌بره تا برسه سرِ کار.
از ترافیک گرفته تا بوق ممتد تاکسی‌ها و نگاه‌های عجول آدم‌ها.

تو مسیر رستوران، صدای بابا توی گوشم تکرار می‌شد:

«با تهرونیا کار داری، حواست باشه! اون‌جا فقط مزه‌ی غذا مهم نیست، طرز برخوردته که مشتری نگه می‌داره.»

گفتم:
«چشم بابا، من خودِ روابط‌عمومیم!»

ولی ته دلم می‌دونستم یه کم هم اضطراب دارم. اینجا دیگه اصفهانِ خودمون نبود که همه منو به اسم "یارای حاج محمود" بشناسن.

به ساختمون رستوران که رسیدم، حس کردم نفس راحتی کشیدم. تابلوی بزرگ رستوران بالای سرم برق می‌زد، بوی چوب تازه‌ی دکور و ادویه‌ی زعفرون تو هوا پخش بود.
از دیدنش دلم لرزید، یه لرزش خوب.

رفتم تو. چندتا از کارگرها داشتن میزها رو تمیز می‌کردن.
یکی‌شون تا منو دید، با لبخند گفت:
«سلام خانم کریمی! خوش اومدین. بچه‌ها بالاخره خانم مدیر اومد!»

لبخند زدم و گفتم:
«مدیر که چه عرض کنم، بیشتر یه دختر شهرستانی که اومده تهران تا ببینه چطوری باید گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون!»

همه خندیدن، فضا از اون خشکی اولش دراومد.
شروع کردم به چک کردن قسمت‌ها، آشپزخونه، انبار، دفتر. هر گوشه بوی شروع تازه می‌داد.

وسط شلوغی‌ها یه لحظه ایستادم.
دلم گرفت...
یاد مامان افتادم که همیشه وقتی وارد رستوران اصفهان می‌شدم با لبخند می‌گفت:
« دختر خوش‌زبونم اومد!»

چشم‌هام سوخت، ولی لبخند زدم تا نریزن.
«یارا قوی باش، دلتنگی هم یه ادویه‌ست، فقط نباید زیادی بریزی.»

رفتم سراغ آشپز جدیدمون مردی میان‌سال با لهجه‌ی شمالی.
گفتم:
«آقا رضا، غذاهای امروز رو چک کردین؟ من حساسم روی طعم.»

اون خندید و گفت:
«از رو لهجتون معلومه خانم! اصفهانی هستین دیگه، همه‌ش حساب کتاب و مزه!»

خندیدم و جواب دادم:
«آره دیگه، ما اگه نمک غذا زیاد باشه تا شب از وجدان‌درد نمی‌خوابیم!»

کارا یکی‌یکی راه افتادن. ظهر، اولین مشتری‌ها اومدن.
یه زوج جوون، یه خانواده و چندتا کارمند که از بوی غذا کشیده شدن سمت‌مون.
من از پشت پیشخوان همه‌چیزو زیر نظر داشتم. هر لبخند مشتری برام مثل یه مدال بود.

شب بعد از تعطیلی رستوران اسنپ گرفتم برم خونه و تا صبح بخوابم.

پاهام از بس سرِ پا بودم می‌سوخت، ولی حس خوبی داشتم. روزِ اول رستوران بد پیش نرفته بود. حتی چندتا مشتری گفته بودن که مزه‌ی قیمه‌نثارمون یادآور غذاهای اصیله.

زیر لب گفتم:
«دمت گرم یارا، از پسش بر اومدی!»

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو محکم‌تر گرفتم. فعلاً ماشین‌م رو بابا گفته با یکی می‌فرسته تهران، تا اون موقع باید با تاکسی برم و بیام.
از بس تو ترافیک مونده بودم، مغزم هم مثل موتور تاکسی داغ کرده بود.

رسیدم لابی ساختمون، ساختمونی که ساکت و همون‌قدر سرد بود.
اما یه چیزی فرق داشت... بوی غذا.
یه بوی عجیبی، ترکیبی از برنج دودی و گوشت سرخ‌شده که از سمت ورودی ساختمان می‌اومد.

نگاهم افتاد به آوات.
با یه لباس تیره، موهای نامرتب و نگاهی که انگار هیچ‌چیزِ دنیا براش مهم نیست، داشت یه کیسه‌ی غذا رو از دست پیک می‌گرفت.
پیک رفت و اون برگشت سمت لابی و بعد بدون اینکه به دور و برش نگاه کنه رفت سمت آسانسور.

نمی‌دونم چرا شروع کردم به دویدن. شاید چون حس کردم اگه سوار نشم، فرصت دوباره‌ای برای حرف زدن باهاش پیش نمیاد.

قبل از اینکه در بسته بشه، خودم رو رسوندم داخل.
نفس‌نفس می‌زدم.
آوات حتی یه نگاه هم بهم نکرد. فقط دکمه‌ی طبقه‌ی چهار رو زد و خیره شد به عددهای قرمز روی صفحه‌ی دیجیتالی آسانسور.

لبخند زدم، اون لبخند خاصِ یارایی که همیشه می‌خواد سکوت رو بشکنه.
گفتم:
«خب آقای همسایه، مگه پیک غذا نمی‌آورد بالا؟ چرا خودتون زحمت کشیدین بیاین پایین؟»

صدام شوخ و پرکشش بود، پر از طعنه‌ی شیرین.
اون بدون اینکه نگاهم کنه کوتاه گفت:
« تا جای که بتونم خودم میرم تحویل میگیریم، دوست ندارم کسی بیاد دم در خونه‌م.»

لبخندم پررنگ‌تر شد، حس میکردم داره به من گوشزد می‌کنه، ولی هنوز از رو نرفته بودم و گفتم:

«یعنی انقدر از آدم‌ها بدتون میاد؟ حتی از پیکِ غذا؟»

آوات سرشو کمی چرخوند و بالاخره نیم‌نگاهی بهم انداخت.
نگاهش سرد بود، ولی یه چیزی ته اون یخ، می‌درخشید.

آوات مردی بود که چهره‌اش از دور آروم به نظر می‌رسید، اما نزدیک‌تر که می‌شدی، سردی و خشم پنهان شدهٔ زیر پوستش رو حس می‌کردی.
پوستش روشن بود، نه سفیدِ بیمارگونه، بلکه رنگی بین برنز و روشن که نور سفید آسانسور، سایه‌های تندی روی گونه و چانه‌اش می‌نداخت.
ریش نداشت، حتی تهریش هم نه؛ انگار هر روز با وسواس آینه رو روبه‌رو می‌گرفت و تیغ رو با دقت روی صورتش می‌کشید.

موهاش مشکی و صاف بود، تقریباً هفت، هشت سانتی، طوری که گاهی لایه‌های جلویی‌ش روی پیشونیش می‌افتاد و مجبور می‌شد با حرکتی عصبی کنارشون بزنه.
ابروهای پر و کمی درهم رفته‌اش حالتی از خشم همیشگی داشت. چشم‌هاش مشکی تیره بودند، از اون رنگ‌هایی که نه آرامش دارند و نه گرما؛ فقط سردی و حسابگری.

لب‌هایش قلوه‌ای و خودنما بودند، البته رنگ‌پریده و فکش زاویه‌دار بود.
در مجموع، آوات از اون مردهایی بود که بدون حرف، فقط با نگاهشون تهدید می‌کردند؛ مردی که نگاهش، صداش و سکوتش هر سه خطرناک بودند.

لب باز کرد و آروم گفت:
«فقط زیادی حرف می‌زنن.»

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم.
«عه! یعنی منم الان زیادی حرف زدم؟ آره خب چون حرف زدن یکی از تخصص‌هامه!»

اون نفسش رو بیرون داد، انگار بخواد صبرش رو حفظ کنه.
«فکر کنم همینو فهمیده باشم.»

آسانسور به طبقه‌ی چهار رسید.
آوات بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت. من اما همون‌جا ایستاده بودم، هنوز با لبخند.
درِ آسانسور بسته شد و تصویرش از لای در محو شد.

با خودم زمزمه کردم:
«باشه آقای رستگار، فعلاً شما برنده‌ای، ولی من قول می‌دم یه روز ازت یه جمله‌ی درست و حسابی بیرون بکشم!»

وقتی درِ آسانسور دوباره باز شد و رسیدم طبقه‌ی پنجم، بوی غذای اون هنوز توی مشامم بود.

نیمه‌شب بود و تو تخت دراز کشیده بودم، سعی می‌کردم خوابم ببره، اما انگار ساختمون هم مثل من بی‌خواب شده بود.
همه‌جا ساکت بود، تا اینکه...

یه صدا. یه صدای خیلی آهسته.
یه چیزی مثل ضربه‌ی منظم، یا شاید هم صدای پیانو...؟

چشم‌هامو باز کردم. گوش دادم.
نه، اشتباه نکردم. صدای ملایم پیانو از طبقه‌ی پایین می‌اومد.
از خونه‌ی آوات.

زیر لب گفتم:
«وای خدای من... همسایه‌ی یخ‌زدمم داره ساز میزنه؟!»

از تخت بلند شدم، موهام پریشون بود، ولی کنجکاوی از خواب هم قوی‌تر بود.
رفتم سمت پنجره، بعد سمت در، و همون‌جا ایستادم.
صدا ادامه داشت... ملودی آرام و غمگینی بود، ولی پشتش یه اضطراب پنهون داشت، مثل صدای کسی که می‌خواد آروم باشه ولی نمی‌تونه.

پچ‌پچ کردم:
«حالا که انقد خودش رو عقب می‌کشه، بذار من برم پیشش ببینم دردش چیه که از عالم و آدم فراریه!»

پاپوشام رو پوشیدم، درو باز کردم و سوار آسانسور شدم.

رسیدم جلوی در واحد آوات و صدا قوی‌تر شد.
سه بار تق‌تق زدم و جواب نداد.

محکم‌تر کوبیدم:
«آقای رستگار! نصف شبه! بعضیا صبح زود باید برن سرِ کار، مثل تو که بیکار نیستیم، فراری باشیم از دنیا»

صدا قطع شد، یه لحظه همه‌چیز ساکت شد.
بعد، صدای قفل در اومد.
دلم هری ریخت پایین، ولی لبخند زدم، چون یارا هیچ‌وقت عقب نمی‌کشه.

در باز شد.
آوات اون‌جا ایستاده بود. چشماش قرمز، نفسش تند، موهاش آشفته‌تر از همیشه.

من اما هنوز لجباز بودم:
« نیومدم کنسرت گوش بدم، فقط می‌خواستم بگم من فردا باید زنده بمونم برای سر کار رفتن!»

اون فقط زل زده بود و صداش خشک بود:
«برو بالا.»

من خندیدم.
«نه، الان دیگه اومدم، بذار ببینم اون پیانوی معروفت کجاست!»

و قبل از اینکه اجازه بده، از لای در و دست‌هاش رفتم داخل.
خونه تاریک بود، فقط یه چراغ کوچک کنار پیانوی انتهای سالن روشن بود.

آوات فریاد زد:

«برو بیرون دختر!»

چرخیدم سمتش و گفتم:
« اسمم یاراست، حس خوبی ندارم با طعنه بهم بگی دختر! بعدشم چرا این‌قدر خشنی؟ مگه نمی‌شه آروم حرف زد؟»

یه‌دفعه دیدم صورتش تغییر کرد. نفسش تند شد، دستاش لرزید.
قدمی برداشت و قبل از اینکه حتی فرصت کنم عقب برم، یقه‌م رو گرفت و اونقدر هلم داد که به دیوار پشت پیانو برخورد کردم.

با صدایی گرفته گفت:
«بهت هشدار داده بودم یارا، من آدم بدی‌ام و تو نباید سر راه من قرار بگیری»

نفس‌م برید. دستاش مثل گیره گلوم رو و گرفته بودن، اما چشم‌هاش ترسناک‌تر از فشاری بودند که به گلوم وارد می‌شد، پر از درد، پر از خشم، پر از یه چیزی که انگار خودش هم ازش می‌ترسید.

لب‌هاش از هم باز شد و نزدیک صورتم قرار گرفت، درست توی نیم‌میلی متری لب‌هام، چشم‌هاش رو بسته بود و با هر ثانیه‌ای که می‌گذشت فشار دستش رو بیشتر میکرد و سرش رو بیشتر توی صورتم فرو میکرد، اما قبل از اینکه اتفاقی بیفته، زیر لب گفتم:
« داری چیکار می‌کنی آوات... ولم کن...»

یه لحظه لرزید و دستاش سُر خورد پایین.
نفسش بریده بریده شد.
چند قدم عقب رفت، چنگ انداخت به موهاش و با صدای خفه گفت:
«برو بیرون... برو قبل از اینکه دوباره کنترل‌مو از دست بدم برو...»

تن صداش بالا رفت و بیشتر به موهاش چنگ زد و ادامه:
«لطفا برو... برو من نمی‌خوام بهت صدمه بزنم»

من مات نگاهش کردم.
اون، مردی که تا چند دقیقه پیش مثل دیوار سرد بود، حالا مثل کسی بود که با خودش در جنگه.

آروم عقب رفتم و بدون اینکه حرفی بزنم از در بیرون رفتم و در بسته شد و بلافاصله صدای قفل برگشت سر جاش.
تکیه دادم به دیوار راهرو، نفسم هنوز نمی‌اومد بالا.

زیر لب گفتم:
«تو فقط یه همسایه‌ی گوشه‌گیر نیستی... یه چیز دیگه‌ای، آوات رستگار.»

بالا که رفتم، هنوز لرزش صدام تو گوشم بود.
اون شب تا صبح دیگه خوابم نبرد.
نه از ترس... از کنجکاوی.
چون حالا دیگه می‌خواستم بدونم اون مرد کیه و چه رازی پشت اون سکوت و نگاهِ سرکش قایم کرده.

و چرا با وجود تنفری که نسبت بهم نشون می‌داد می‌خواست من رو ببوسه؟؟

چرا از گرمای دستش پوست گلوم نزدیک بود بسوزه، اون آدم چی رو از دنیا پنهون می‌کنه؟

چند روز گذشت.
خواب‌هام سبک شده بودن و هر بار که چشم‌هام رو می‌بستم، تصویر اون شب جلوی چشمم زنده می‌شد، صدای گرفته‌ش، فشار دست‌هاش، و اون جمله‌ی لعنتی:
«قبل از اینکه دوباره کنترل‌مو از دست بدم برو...»

با اینکه ظاهراً همه‌چیز تموم شده بود، ولی ذهنم ول‌کن نبود. هر بار که از کنار درِ خونه‌اش رد می‌شدم، قلبم یه ضربه‌ی محکم می‌زد، انگار می‌خواست یادم بندازه هنوز نفهمیدم اون مرد کیه... و از چی فرار می‌کنه.

صبحِ سومین روز، بالاخره تصمیم گرفتم برم و ماشین رو که بابام رو فرستاده بود تحویل بگیرم.

تا عصر مشغول کارهای رستوران بودم.
غروب که رسید، زنگ گوشیم به صدا دراومد، همون صدایی که همیشه دلم رو شاد می‌کرد توی گوشم نجوا شد.
"نیکا" دوست صمیمی‌م از اصفهان.

با ذوق گفت:
«یییی یارا! حدس بزن کی الان توی ترمیناله!»

از ذوق خندیدم:
«تو که قول داده بودی، وقتی هوا گرم‌تر شد بیای!»

« اومم آره ولی دلم طاقت نیاورد، اومدم یه هفته بمونم. میای دنبالم یا تاکسی بگیرم؟»

«نه نه، تکون نخور. دارم میام.»

نیم ساعت بعد جلوی ترمینال، نیکا رو بغل کردم. همون انرژی همیشگی رو داشت، پرحرف بامزه و همیشه پر از داستان.
توی راه برگشت، بی‌وقفه حرف می‌زد و من فقط می‌خندیدم. اما ذهنم هنوز گوشه‌ای از خودش رو برای آوات نگه داشته بود، مثل زخمی که هنوز کامل خوب نشده.

وقتی رسیدیم جلوی ساختمون، دوتایی خسته ولی خوشحال بودیم.
نیکا نگاهی به نمای ساختمون انداخت و گفت:
«واو چه شیکه! همسایه‌هاتم به همین خوشگلین؟»

خندیدم:
«بقیه رو نمی‌دونم، اما یه دونه‌شون که هست... ولی ترجیح می‌دم فعلاً درباره‌ش حرف نزنم.»

با هم رفتیم داخل. توی لابی، نیکا مشغول تعریف از دیزاین ساختمان بود که آسانسور اومد.
در که باز شد، خواستیم سوار بشیم، اما درست همون موقع، صدای قدم‌های آشنایی از پشت سرمون اومد.

چرخیدم و بعله آوات بود.

مثل همیشه لباس تیره پوشیده بود و کوهاش آشفته روی پیشونیش تاب برداشته بودند.
یه کیسه‌ی غذا دستش بود، احتمالاً از پیک تحویل گرفته بود.
سکوت سنگین شد و من ناخودآگاه صورتم رو برگردوندم.
تمام سعی‌م این بود که سرد باشم، مثل خودش.

نیکا با کنجکاوی نگاهم کرد، بعد با ذوقی که فقط از خودش برمی‌اومد، آهسته ولی کاملاً شنیدنی گفت:
«وایی یارا! این همون نیست که گفتی؟ همون مرد بیش از حد جذاب و خوش‌قیافه؟!»

چشم‌هام گرد شد و زیر لب زمزمه کردم:
«نیکا... بس کن!»

ولی اون ادامه داد:
«درست گفتی، واقعاً تخصه... ولی یه جور خاصی خوش‌قیافه‌ست!»

بازوشو نیشگون گرفتم.
«خفه شو!»

همزمان آوات نیم‌نگاهی انداخت. نه لبخند زد و نه اخم کرد. فقط چند لحظه با گوشه‌ی چشمش نگاهش کرد.

آسانسور توی طبقه‌ی خونه‌ی اون ایستاد.
اون بدون اینکه چیزی بگه از آسانسور بیرون رفت.

در که بسته شد، نیکا با چشم‌های گرد گفت:
«تو نمی‌خوای بگی بین تو و اون مرد چی گذشته؟ چون من حس کردم بینتون یه چیزی هست.»

لبخند کجی زدم و گفتم:
«اون آدم عادی‌ای نیست نیکا و از مردم بخصوص دخترا خوشش نمیاد»

نیکا لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:
«شاید یه قاتل زنجیره‌ایه! وایی دختر درست مثل تو فیلم‌ها»

خفه‌شویی نثارش کردم و در آپارتمان رو باز کردم.

بلافاصله بعد از اینکه وارد خونه شدیم، نیکا با ذوق دوید وسط سالن و گفت:
«وای خونه‌ت چقد خوشگل شده یارا! این مبلارو خودت انتخاب کردی؟»

خندیدم:
«آره و البته که سلیقه پدرجان هم بوده.»

« اینجا انگار یه موز کلاسیکه!»

لبخندی زدم و گفتم:
«مرسی خانم منتقد طراحی داخلی!»

وسایلش رو گذاشت روی مبل و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:
«خب حالا بگو ببینم، تو این مدت اصلاً عاشق شدی یا نه؟»

چشم‌هام رو ریز کردم و گفتم:

«باز شروع شد!»

پوفی کشید و گفت :
«ای بابا! تو که توی دبیرستانم همینطوری بودی. هر کدوم از دخترا ده تا عشق و کراش عوض می‌کردن ولی تو انگار به پسرا حسی نداشتی!»

هر دو زدیم زیر خنده.
رفتم سمت آشپزخونه و براش چای ریختم. بوی دارچین توی خونه پیچید.

نیکا گفت:
«چای هم مثل خونه‌ت خاصه! معلومه بالاخره یه خانم مستقل شدی!»

«آره، خانم مستقلی که هنوز قبض گاز رو اشتباهی می‌ذاره توی یخچال.»

«عه! هنوز هم بی‌نظم و بی‌حوصله‌ای؟»

شونه ای بالا انداختم:
«کامل‌تر از قبل!»

با خنده چای‌ها رو گذاشتم روی میز.
نیکا بالش رو بغل کرد، تکیه داد و گفت:
«یادته اون موقع‌ها فکر می‌کردیم پسرا همه‌شون یه دنیای دیگه‌ان؟»

«هنوزم همون فکرو می‌کنم!»

«نه بابا؟ تو که یه همسایه‌ی خفن داری، نمی‌خوای حداقل یه کم ازش حرف بزنی؟»

لبخند زدم و گفتم:
« آوات نمی‌دونم چشه، تاحالا آدمی مثل اون ندیدم.»

کمی مکث کرد و بعد گفت:
«تو گفتی خیلی عجیبه و همه‌ش خونه‌ست، پس از کجا میاره پولداری زندگی کنه؟»

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:
«خودت‌می‌دونی، من اهل قضاوت نیستم... فقط میدونم یه آدم عجیبه.»

نیکا با شیطنت نگام کرد و لب زد:
«آدم عجیب که معمولاً جذابه، مخصوصاً اگه خوش‌تیپم باشه!»

فنجان چای رو برداشتم
«نیکا!»

اونم خم شد و فنجان رو توی دستش گرفت.
«چیه؟ خب واقعیتو گفتم!»

هر دو خندیدیم.
از چای یه قلپ خورد، با لبخند و چشمک گفت:
«باشه خانمِ محتاط، ولی اگه من بودم، همون آوات رو هدف می‌گرفتم. مردیه که از فاصله هم دماش و هات بودنش حس می‌شه!»

یه لحظه سکوت کردم. لبم بی‌اختیار بالا رفت، ولی زود خودمو جمع کردم.
«تو فقط چای‌تو بخور و بذار من زندگیمو خراب نکنم!»

هر دو دوباره زدیم زیر خنده. صدای خنده‌هامون توی خونه پیچید، سبک و بی‌فکر، درست مثل قدیما.
اما وقتی نیکا رفت حمام، سکوت برگشت سراغم و به اون شب و نزدیکی که داشت بین مون شکل می‌گرفت فکر کردم، نفس‌های داغی که با سرعت توی صورتم بیرون می‌داد و لب‌هایی که هرچی به صورتم نزدیک‌تر میشد بیشتر میلرزید...
***
هوا خنک‌تر از همیشه بود. بعد از چند روز صبح رفتن به رستوران و شب موندن توی خونه، بالاخره نیکا تصمیم گرفته بود منو از خونه بکشه بیرون.
با شور و هیجان گفت:
«امشب تهران رو می‌ترکونیم!»

لبخند زدم، اما تهِ دلم اضطراب کوچیکی قلقلکم می‌داد.
نمی‌دونم چرا از اون شب، از وقتی آوات اون‌طوری نگاهم کرد، یه چیزی توی من شکست. نه اینکه ازش بترسم، فقط... نمی‌خواستم دوباره ببینمش.

درحالیکه به وضوح حس میکردم دیگه اون دختر سرخوش قبل نیستم و چیزی درونم درحال رشد بود، شاید یه حس ناخواسته مثل عشق.

با این حال، حاضر شدم.
لباس پوشیدم، موهام رو مرتب کردم و رژ مات زدم.
نیکا جلوی آینه داشت با موهاش ور می‌رفت و زیر لب آهنگ می‌خوند.

پشتش به دیوار تکیه دادم و گفتم:
«یعنی ما قراره کلاً همه‌ی تهران رو امشب بگردیم؟»

خندید و گفت:
«آره، تا صبح! بدون فکر، بدون استرس!»

سوار آسانسور شدیم، نیکا لبخند مرموزی زد و با ناخن‌های لاک‌زده‌ش دکمه‌ی طبقه‌ای که آوات اونجا ساکن بود رو فشار داد.

مات نگاهش کردم:
«چیکار می‌کنی؟!»

چشمک زد:
«هیچی! فقط یکم سر به سرش می‌ذارم!»

قلبم فرو ریخت.
«نیکا نکن! اون طبقه آواته!»

با خنده گفت:
«صبر کن ببینیم چی میگه.»

دستمو گرفتم جلوی صفحه‌ی کنترل ولی دیگه دیر شده بود، آسانسور همون‌جا ایستاد.
در باز شد و جلوی خونه‌ی آوات بودیم.
نور کم‌رمق چراغ راهرو روی درِ تیره‌ی خونه‌ش افتاده بود.

نیکا بدون معطلی زنگ رو زد.
«نیکا نزن، تورو خدا!»

خندید:
«بابا چرا می‌ترسی؟ مگه قراره بخورتت؟!»

«نیکاااا!»

اما اون انگار نه انگار صدام رو می‌شنید بی‌خیال داشت کار خودش رو می‌کرد.
برای بار دوم زنگ زد، بعد بار سوم.

قلبم داشت از گلوم بیرون می‌اومد.
خواستم دکمه‌ی آسانسور رو بزنم که صدای باز شدن در اومد.

آوات جلوی در ایستاد.
لباس راحت پوشیده بود، موهاش پریشون و نگاهش سرد و بی‌احساس.
چند ثانیه فقط نگاهمون کرد، بدون هیچ حرفی.

نیکا لبخند زد و گفت:
«سلام آقا آوات! ما داریم می‌ریم بیرون، گفتیم شاید شما هم بخواین بیاین!»

سکوت شد و بعد آوات خیلی آروم گفت:
«نه.»

و بدون لحظه‌ای تردید در رو محکم بست.

صدای بسته‌شدن در، توی سکوت راهرو پیچید.
من خشکم زده بود، نیکا اما هنوز می‌خندید.

با اخم گفتم:
«همینو می‌خواستی؟ که ضایع بشیم؟!»

لبخندش نصفه شد، شونه بالا انداخت و گفت:
«بابا یه شوخی کوچیک بود. چرا اینقدر جدی گرفتی، این همسایه‌ت یه مرگش هست که انقد بدخلقی می‌کنه.»

نفس عمیقی کشیدم.

«چون اون مرد شوخی سرش نمی‌شه نیکا. اصلاً نمی‌دونی از چی حرف می‌زنی»

آسانسور رسید و سوار شدیم.
تمام مسیر تا همکف ساکت بودیم.
اما تهِ ذهنم یه سؤال داشت دیوونه‌م می‌کرد، آوات چرا اون‌قدر سرد نگام کرد؟
انگار از قبل منتظر بود، انگار می‌دونست قرار ما بریم اون‌جا و اون نگاه سردش رو تحویلم داد.

بعد از اون صحنه‌ی خجالت‌آور جلوی درِ خونه‌ی آوات، تصمیم گرفتم هر طور شده حال خودمو خوب کنم.

سوار ماشین شدیم، نیکا که دید چقدر توی آسانسور ساکت بودم، با لحن بچه‌گانه‌ای گفت:
«ببین خانم جدیِ داستان! من اینهمه آرایش کردم که بیایم تو ماشین بنشینیم و اخم کنیم؟! نه عزیزم، امشب شبِ ماست!»

لبخند نصفه‌ای زدم:
«باشه، ولی قول بده دیگه کار احمقانه نکنی!»

«قول می‌دم... البته به اندازه‌ی خودم!»

شب‌ها تهران یه دنیای دیگه میشد. چراغ‌ها برق می‌زدن، هوا خنک و خیابون‌ها پر از صدای موزیک ماشین‌ها بود.

نیکا با ذوق گفت:
«بزن بریم ملکه‌ی شب!»

ماشین رو روشن کردم، آهنگ گذاشتم و پنجره‌ها رو تا نصف پایین کشیدم.
باد موهام رو به هم می‌ریخت، حس عجیبی بود... مثل یه آزادی موقتی.

نیکا با هیجان گفت:
«اول از همه بریم بستنی بخوریم تو اون کافه معروفه!»

«باشه خانم برنامه‌ریز!»

توی ترافیک گیر کردیم. نیکا سرش رو از پنجره بیرون کرد و داد زد:
«عمووو! چرا نمی‌ری جلو؟! ما جوونیمون داره تموم میشه!»

راننده‌ی ماشین جلویی برگشت با تعجب نگاهمون کرد.
من از خنده نمی‌تونستم فرمون رو درست بگیرم.
«نیکاا‌ا بس کن مردم نگامون می‌کنن!»

اون با خنده گفت:
«خب بذار نگاه کنن، خوب نگاه کنن چون فردا برمی‌گردم اصفهان دیگه دختر خوشگلی مثل من نمی‌بینن»

خندیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.
دو تا پسر توی ماشین کناری، شیشه‌شون رو پایین دادن و یکی‌شون گفت:
«خانما! شب‌گردی این موقع شب خطرناکه!»

نیکا سریع جواب داد:
«بله درسته اما برای بچه خوشگل هایی مثل شما خطرناک‌تره!»

و بعد هر دو زدیم زیر خنده. چراغ سبز شد و من با سرعت حرکت کردم، در حالی‌که صدای خنده‌مون توی ماشین می‌پیچید.

رفتیم کافه، بستنی خوردیم، از آدم‌ها شوخی‌سازی می‌کردیم و نیکا هر چند دقیقه می‌گفت:
«مطمئنم آوات از اینکه باهامون نیومده پشیمونه»

می‌خواستم اون لحظه رو فراموش کنم، اما تصویر نگاه سردش هنوز توی ذهنم می‌چرخید و نیکا مدام یادآوریش می‌کرد.

نیمه‌شب وقتی برگشتیم سمت خونه، نیکا هنوز داشت می‌خندید.
«یعنی اگه فردا مردی، توی سنگ قبرت می‌نویسن: دختر محتاط و شیطونی که بالاخره یه شب از خونه بیرون رفت!»

«خفه شو دیوونه!»

اما خودمم خندیدم.
برای اولین بار بعد از مدت‌ها، خندیدن لذت داشت...
حتی اگه یه گوشه‌ی ذهنم هنوز درگیر اون مردِ ساکتِ طبقه‌ی چهارم بود.

صبح که بیدار شدم، خونه ساکت بود. صدای خنده‌ی نیکا دیگه توی سالن نمی‌پیچید. چمدونش کنار در بود، همون‌طور که دیشب بسته بودش.

روی مبل نشسته بود و داشت با موهاش بازی می‌کرد. تا منو دید، لبخند زد:
« دیشب خوب خوابیدی یا هنوز داری به آوات فکر می‌کنی؟»

چشم‌غره‌ای رفتم سمتش:
«نیکاا... دوباره شروع نکن!»

خندید و با شیطنت گفت:
«باشه بابا! ولی هرکی مثل تو یهو انقد دپرس بشه معمولاً یا عاشقه یا داره فیلم بازی می‌کنه!»

پوفی کشیدم و کنارش نشستم:
«هیچ‌کدوم.»

با لحن دلسوزانه‌ای که تهش خنده قایم بود، گفت:
«باشه، ولی مراقب خودت باش می‌دونم همین روزا میفتی توی دام عشق»

با بالش زدم توی سرش.
«نیکاااا! خفه شو!»

قهقهه زد.
«باشه بابا، دیگه چیزی نمی‌گم. ولی خب راستش دلم نمی‌خواد برم اصفهان... اینجا با تو خیلی خوش گذشت.»

با هر دو دستم صورتش رو گرفتم و گفتم:

«نیکا، اگه نبودی من تا الان سکته کرده بودم از بس توی این شهر تنها بودم.»

لبخندش نرم شد.
«آره ولی منم دلم برات تنگ میشه، خانم عاقل و مرموز و البته چموش!»

بلند شد، چمدونش رو برداشت و رفت سمت در.
«قول بده وقتی دوباره برگشتم، عاشق یکی شده باشی.»

خندیدم و رفتم سمتش
«باشه، باشه!»

و بعد با اون خنده‌ی خاصش رفت...

در که بسته شد، خونه دوباره ساکت شد.
انگار با رفتنش، یه بخش از صدای زندگی هم رفت.
نگاهم افتاد به لیوان نیمه‌خورده‌ی قهوه‌اش روی میز و یه لحظه یاد نگاه آوات افتادم.
بی‌اختیار لبخند محوی روی لبم نشست.
***
هوا خنک بود، از اون شبایی که نسیم از لای موها رد می‌شه و شهر انگار یه جور سکوت خاص داره.
لباس پوشیدم و می‌خواستم یه چیزهایی از سوپر سر کوچه بگیرم.

از ساختمون خارج شدم و هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای موتور اومد.
چراغ جلوش مستقیم افتاد روی صورتم، انگار از قبل منتظر بوده من از خونه بیام بیرون!
نگاه هیز و طولانی‌ش اذیتم کرد، اما محل ندادم و زیر لب گفتم:
«عوضی...»

به خودم گفتم بی‌خیال، خرید می‌کنم و برمی‌گردم.
توی سوپر، با سرخوشی خریدهام رو جمع کردم شیر، نون، یه بسته بیسکویت و غلات صبحانه.

از مغازه که اومدم بیرون، دلم می‌خواست سریع برسم خونه. اما هنوز به درِ ساختمون نرسیده بودم که صدای اون مرد اومد.
«خانم! چیزی جا گذاشتی مثلا یه لبخند!»

خشکم زد.
برگشتم و با لحن جدی گفتم:
«خفه شو آدم نیستی که آشغالی!»

پوزخند زد، نزدیک‌تر شد و گفت:
«عه... زبون‌درازم که هستی؟!»

دست‌هام می‌لرزید، اما ساکت نمی‌موندم.
«برو گمشو حوصله‌ت رو ندارم»

مرد دوباره پوزخند زد و یه چیزی گفت که باعث شد خونم به جوش بیاد. هنوز نمی‌دونستم باید فرار کنم یا داد بزنم که ناگهان صدای خش‌دار آشنایی از پشت سر اومد:

«مشکلی هست؟»

برگشتم سمت صدا، آوات بود.
مثل همیشه با اون چهره‌ی بی‌احساس و صدای آرومش، پاکت غذا دستش بود.

مرد لبخند ساختگی زد و گفت:
«نه حاجی، داشتیم شوخی می‌کردیم!»

آوات فقط یه قدم جلو رفت، بدون اینکه لحنش بالا بره:
«شوخی‌هات رو نگه دار برای آدمایی که بهت می‌خندن. قبل از اینکه خونسردیم رو از دست بدم برو.»

اون لحن سرد و نگاه تیزش کاری کرد مرد حتی جواب نده، فقط گاز داد و رفت.
من هنوز خشکم زده بود، مات و با دهن باز نگاهش می‌کردم که راه افتاد سمت لابی، با این کارش لبخند قشنگی توی صورتم کاشت و قند توی دلم آب شد.

همون‌طور که به داخل ساختمون قدم برمیداشت گفت:
«این آدمه‌ها خوب بشو نیستن.»

خواست به سمت آسانسور بره که سریع گفتم:
«خب... قهرمانِ ساکت و سرد، مرسی نجاتم دادی!»

نگاهش رو از روی زمین برداشت، یه لحظه نگاهم کرد، بعد با همون لحن سرد گفت:
«به‌نظر نمی‌اومد دختری مثل تو از چیزی بترسه.»

شونه بالا انداختم.
«من نترسیدم، فقط تو شهر خودمون کسی جرئت نکرده بود همچین بی ادبی بکنه و من بار اولم بود.»

لبش تکون خفیفی خورد، نمی‌دونستم لبخنده یا یه مکث بی‌دلیل، ولی مگه مردی مثل آوات لبخند زدن بلده؟

همین‌طور که می‌خواست چیزی بگه، ناگهان چراغ‌ها خاموش شدن.

با یادآوری اینکه باید پنج طبقه رو از پله بالا برم تا برسم، پام رو کوبیدم به زمین و گفتم:
«اَه، باز برق رفت!»

آوات هم یه آه از ته دل کشید.

«چه شب بدی»

نور کمِ گوشی‌ش فضا رو نصفه روشن کرد.
و راه افتاد سمت پله‌ها، از اونجایی که گوشیم رو با خودم نیاورده بودم به خیال اینکه زود میرم سوپرمارکت و برمی‌گردم محتاج نور گوشی اون شدم و راه افتادم دنبالش.

اون تند تند پله‌ها رو بالا می‌رفت و منم اگه نمی‌خواستم توی تاریکی بمونم باید پاهام رو تند می‌کردم.

وقتی رسیدیم طبقه چهارم چند ثانیه سکوت کرد. صدای نفس‌ها فقط شنیده می‌شد.

مونده بودم حالا توی تاریکی چطور یه طبقه دیگه رو بالا برم که آوات بدون اینکه نگام کنه غیر منتظره گفت:
«اگه بخوای... می‌تونی بیای خونه‌ی من، تا برق بیاد بعد برگردی.»

کمی سکوت کرد بعد آروم‌تر ادامه داد:
«فقط... اگه نمی‌ترسی ازم.»

یه لبخند کوتاه ازم در اومد.
«من و ترس؟ نه بابا.»

چیزی نگفت، کلید رو انداخت توی قفل در و وارد خونه شدیم.

نور کم‌رنگ موبایل، فقط دیوارهای خاکستری و چند مبل‌ها رو نشان می‌داد.
آوات جلوتر رفت، بدون اینکه حتی نگاهی به من بندازه.

آوات غذاش رو برد توی آشپزخونه و منم خریدهام رو روی کاناپه گذاشتم و نشستم.

خونه‌ش سرد بود، نه فقط از نبودِ برق، از نبودِ زندگی.
آوات مرد کاملی بنظر می‌رسید ولی هیچ نشونه‌ای از حضورِ یک آدم دیگه توی خونه ش نبود، مثلا یه زن!

خونه‌ش مثل همیشه نظمِ ترسناکی داشت که ازش بوی وسواس می‌اومد.

آوات از آشپزخانه رد شد و با بطری آب برگشت.
بدون اینکه چیزی بگه بطری و لیوان رو روی میز گذاشت و روبه روم نشست.
نور گوشی رو جوری کنارش گذاشت که تقریبا اطراف رو روشن کرد و میشد چهره‌ی هم رو ببینیم.

دستم رو جلو بردم، تا بطری رو بردارم که آوات هم همون لحظه دستش رو دراز کرد سمت بطری و نوک انگشت‌هامون به هم خورد و لرز عجیبی انداخت توی تنم، آوات سرمای عجیبی داشت، مثل فلز.

آوات سریع خودش رو عقب کشید و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.
از بطری آب ریختم توی لیوان و سر کشیدم.

«تو همیشه این‌قدر ساکتی؟»

سؤال رو که پرسیدم، حس کردم دارم از مرز امنی عبور می‌کنم.

برای چند ثانیه بدون اینکه پلک بزنه به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:
«تو حس عجیبی میدی بهم»

نمی‌دونستم در برابر این حرفش چی باید بگم، چند ثانیه گذشت و من هنوز نمی‌دونستم باید چی بگم!

تنها صدای قطره‌های آب از سینک شنیده می‌شد.

احساس می‌کردم چیزی توی نگاهش هست که نمی‌فهمم نه دشمنی، نه علاقه، یه نوع کشمکش پنهان که انگار خودش از خودش می‌ترسید.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
«من برم توی اتاق تو اینجا بمونی نور رو هم بذارم پیشت میترسی؟»

لبخند دندون‌نمایی زدم و گفتم:
«اگه نمی‌خندی بهم آره...»

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:
«ولی چرا می‌خوای خودتو دور نگه داری از آدم‌ها؟ از چی می‌ترسی؟»

نگاهش رو پایین انداخت، از جواب دادن امتناع کرد و عوضش گفت:
«بعد از آخرین شکایتی که علیه‌م ثبت شد من زندگی نکردم»

لبخند بی‌دلیلِ یکم پیشم از صورتم محو شد و ابروهام بالا پریدن.
«چه شکایتی؟ تو مگه چیکار کردی؟»

صدای قورت دادن آب دهنش پخش شد توی فضا و گفت:
«تحت نظر تراپیست بودم ولی دیگه ادامه ندادم چون تأثیری نداشت»

سوالی به چهره بی‌حسش نگاه کردم، جواب‌های مبهم و عجیبی میداد.

«مشکلت چیه آوات؟»

سکوت کرد و چیزی نگفت، این‌بار اون نگاه نصفه نیمه‌ش رو هم ازم دزدید.

دوباره پرسیدم:
« تو که قاتل یا دزد نیستی پس چرا ازت شکایت شده؟ چرا از آدم‌ها فراری هستی و چرا خودت رو از من می‌دزدی؟»

بلند شد و اومد سمتم، کلافه دستی به موهاش کشید، سایه‌ی صورتش روی دیوار افتاده بود.

نفسم حبس شد، با هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت بیشتر می‌لرزیدم.

اونقدر نزدیک شد که هیچ فاصله‌ای بین‌مون نموند.

آوات کلافه بود و انگار خودش نبود که بهم نزدیک می‌شد انگار یکی مجبورش می‌کرد جلو بیاد.

خم شد و توی صورتم گفت:
«تو دختر زیبایی هستی، ولی از من دور باش من جز خراب کردن کار دیگه‌ای بلد نیستم.»

انگار از اون از حس لعنتی که توی قلبم شکل گرفته بود خبر داشت.
من چم شده بود که دیدنش رو آرزو میکردم و از اینکه برق رفت خوشحال بودم؟

من چم شده بود که خوشحال شدم که اون موتوری مزاحمم شد و اینطوری راهی برای حرف زدن با آوات برام باز کرد. من چم شده؟

صاف ایستاد و درحالیکه دست‌هاش رو با پریشونی توی هوا می‌چرخوند ادامه داد:
« تو... فرق داری، تو با همه‌ی آدم ها فرق داری.»

همون لحظه برق برگشت و نور سفید ناگهان سالن رو روشن کرد.
صورت آوات، خسته و رنگ‌پریده با چشم‌هایی که انگار سال‌ها خواب نرفته بود.

آهسته و درمونده گفت:
«برق اومد... بهتره بری قبل از اینکه پشیمون بشی.»

بلند شدم و مقابل چهرش ایستادم.
آوات حالا بدون پلک زدن بهم نگاه می‌کرد و من ناتوان‌تر از این بودم که مقابل حسم محکم باشم؛ قدم برداشتم، فاصله رو از بین بردم و برای بوسیدن لب‌هاش صورتم رو به صورتش نزدیک کردم.

من برای اولین‌بار توی عمرم میخواستم عشق و دوست داشتن یه مرد رو تجربه کنم.
می‌خواستم ببوسمش و وسوسه درونم رو راضی کنم، با این حال که تموم وجودم فریاد می‌زد اشتباهه اما وسوسم برنده بود، ضربان قلبم اون‌قدر بالا بود که شاید نزدیک ایست قلبی بودم.

اما درست لحظه‌ای که نزدیک بود لب‌هاش رو لمس کنم، آوات قدمی عقب رفت و تموم معادلاتم رو به هم زد.

با بغض و آه گفت:
«از من به جرم تجاوز شکایت شده و اگه نفوذ بابام نبود نمی‌دونم چه بلایی سرم اومده بود»

تک خنده‌ای که نماینده درد درونش بود زد و ادامه داد:
«که خب اگه هر بلایی هم سرم میومد حقم بود»

حالا تونسته بودم مشکلش رو درک کنم، تونسته بودم دردش رو بفهمم.

چشم‌هاش رو برای چند ثانیه بست و باز کرد.
«من نمی‌تونم عادی باشم، من در برابر خودم ضعیفم یارا، خودم رو می‌شناسم ازت خواهش می‌کنم از اینجا برو نمی‌خوام اذیتت کنم»

لب هام رو به هم چفت کردم و به اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید نگاه کردم.

«تو درمان شدی، وگرنه تو خیلی با من تنها بودی و اذیتم نکردی»

با صدای تقریباً محکم گفت:
«برو یارا، من لایق تو نیستم.»

دست هام رو مشت کردم و گفتم:
«تو درمان شدی، تو ...»

با فریادی که زد حرفم نیمه تموم موند.
«من همون آشغالم که هستم»

قدمی جلو رفتم و دستم رو دراز کردم و دستش رو توی دستم گرفتم.

آوات متعجب نگام کرد خواست خودش رو پس بکشه که محکم دستش رو فشار دادم.

«من توی مقاله‌ها درمورد چیزی که تو ازش رنج کشیدی خوندم، تو درمان شدی...»

گریه‌م گرفت حسی که تموم مدت سعی داشتم سرکوبش کنم فوران کرد.

«آوات ببین... ببین من دستت رو لمس میکنم، من بهت نزدیک شدم ولی تو تونستی خودت رو کنترل کنی! اگه مشکلی هم بوده الان حل شده آوات!»

اشک‌هاش صورتش رو خیس کرد، لبخند تلخی زد، بالاخره لبخندش رو دیدم اما حرفی نزد.

به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:
«باهام حرف بزن، از گذشته‌ت بهم بگو از هرچی که تاحالا اذیتت کرده بهم بگو باشه؟»

نگاهش لغزید روی دستان درهم گره خوردمون، نفسش لرزید، اما چیزی نگفت. فقط سرش رو پایین انداخت و سکوت، مثل پتکی روی سرم فرود اومد.

«آوات...»

صدام آروم‌تر از همیشه بود، مثل وقتی که آدم می‌ترسه یه حرفِ اشتباه باعث فروپاشی بشه.

«ازش حرف بزن... از هرچی که باعث شده خودت نباشی و تنهایی رو انتخاب کنی.»

به‌سختی لب زد:
«نمی‌تونم یارا...»

چند ثانیه بعد انگار که با خودش بجنگه، دستش رو از دستم جدا کرد و دست‌هاش رو توی هم مشت کرد و ادامه داد:
« گفتن من دیوونه‌ام، مریضم، باید بستری شم. حتی بابام ازم بیزار شده...»

صدای خش‌دارش نفس‌هام رو بند می‌آورد. عقب رفت و تکیه داد به دیوار و ادامه داد:
«من از اون روز به بعد از خودم می‌ترسم. چون فهمیدم آدم وقتی به مرزِ خشم و تحقیر برسه، دیگه نمی‌فهمه چی درسته و چی غلط. من به اون دختر حتی نمی‌خواستم دست بزنم، ولی...»

سرم گیج رفت. واژه‌هاش سنگین بودن، اما دردش سنگین‌تر.

«و تو تصمیم گرفتی این همه سال توی انزوا زندگی کنی؟»

خندید، خنده‌ای که از تلخیِ مرگ پر بود.

اشک‌هام بی‌اختیار لغزیدن و آروم گفتم:
«آوات...»

با نگاهی پر از خشم و اندوه گفت:
«من توی این همه سال خیلی چیزها از دست دادم»

دست‌هام لرزید. دلم می‌خواست بغلش کنم، ولی بینمون دیواری از ترس کشیده شده بود.
«میتونی برگردی به زندگی، همه سال نبودت رو جبران کن، هنوز امید هست.»

نگاهش رو ازم دزدید و زمزمه کرد:
«امید؟ اون فقط یه شوخیه قشنگه برای آدم‌هایی که هنوز باور دارن بخشیده می‌شن.»

چند لحظه به سکوت گذشت و من فهمیدم هیچ واژه‌ای نمی‌تونه این زخم رو مرهم بده.
با صدایی لرزون گفتم:
« تو خودت رو نبخشیدی...»

سرش رو بلند کرد، مستقیم توی چشم‌هام نگاه کرد.
برای لحظه‌ای همه‌چیز ساکت شد؛ نفس‌هام، اشک‌هام، حتی زمان.
بعد لب تلخی زد:
«تو دختر خوش قلبی هستی»

و قبل از اینکه چیزی بگم، برگشت، سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد. نور سرد ماه افتاد روی صورتش و من بین ترحم و عشق ایستاده بودم، بین موندن و رفتن.

همون‌طور که به بیرون خیره شده بود، سیگار روشن کرد و هیچ حرفی نمی‌زد.

دلم می‌خواست دوباره صداش کنم، اما ترسیدم...
ترسیدم از اینکه جوابم سکوت باشه، ترسیدم از اینکه حضورم براش فقط دردِ تازه‌ای بشه.

نفس عمیقی کشیدم و وسایلم رو از روی مبل برداشتم، بدون اینکه چیزی بگم به سمت در رفتم.
دست‌هام می‌لرزید، حتی برای چرخوندن دستگیره هم انگار باید با خودم می‌جنگیدم.
قبل از چرخوندم دستگیره برگشتم، آوات هنوز پشت به من ایستاده بود و نور ماه خط فکش رو روشن کرده بود.

خواستم بگم مواظب خودت باش
اما لب‌هام نچرخیدن و هیچ کلمه‌ای از گلوم بیرون نیومد.

در رو باز کردم و رفتم بیرون.

نمی‌دونم چرا، ولی حس می‌کردم چیزی ازم جا مونده... شاید یه تکه از دلم، شاید هم یه نسخه‌ی احمق از خودم که هنوز امید داشت آوات بتونه دوباره نفس بکشه.
اما این حماقت بود یا یه حقیقت که از نظر آوات احمقانه بود؟

وقتی به خونه رسیدم، چراغ‌ها خاموش بودن.
کلید رو روی میز انداختم و بی‌حال روی مبل نشستم.

دست‌هام هنوز داغ بودن از لمسش و ناخواسته اشک‌هام دوباره سرازیر شدن.

برای مردی که شناخت چندانی ازش نداشتم گریه می‌کردم، این با عقل جور در نمیومد اما از نظر دل منطقی بود.
من شیفته‌ی و دلباخته اون مرد شده بودم، حتی وقتی بدی‌هاش رو فریاد زد من بازم دست از این حس برنداشتم.

از اینکه نمی‌ذاشت نزدیکش بشم عصبی بودم و دلم می‌خواست فریاد بزنم «چرا نمی‌ذاری نزدیکت شم؟ چرا ازم فرار می‌کنی؟»

زمزمه‌م توی خونه‌ی ساکت پیچید و صدای خفه‌ی گریه‌م، جوابش شد.

روی مبل دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. تصویرش جلوی چشم‌هام بود؛
اون نگاه خسته، اون لبخند تلخ، اون جمله‌ی لعنتی« تو دختر خوش‌قلبی هستی.»

با بغض گفتم:
«اما خوش‌قلب بودن درد داره آوات... دردِ دوست داشتن کسی که خودش رو لایق دوست داشتن نمی‌دونه زجرآور.»

به صدای بارونی که تازه شروع شده بود گوش دادم.
قطره‌ها روی شیشه می‌لغزیدن، درست مثل اشک‌هام.
دلم می‌خواست همه‌چیز تموم بشه، یا از نو شروع بشه... فقط نه این بلاتکلیفی بین دوست داشتن و نداشتن.

حالم جوری بود که بابت اومدنم به تهران پشیمون بودم.
موقعی که اصفهان بودم میدونستم که تهران چنین سرنوشتی انتظارم رو می‌کشه عمرا داوطلب نمی‌شدم و نمیومدم...

چشم‌هام رو بستم، اما ذهنم ول‌کن نبود.
آخرین تصویری که قبل از خواب دیدم، چهره‌ی آوات بود.
ایستاده بود زیر نور ماه، بی‌هیچ کلمه‌ای،
انگار خودش هم نمی‌دونست کی قراره دوباره زندگی کنه.
***
صدای زنگ گوشی، مثل ضربه توی گوشم پیچید. با چشم‌های نیمه‌باز، دستم رو دراز کردم و گوشی رو از روی میز کنار مبل برداشتم.

اسم مامان روی صفحه می‌درخشید.

با صدای خواب‌آلودی گفتم:
«الو...»

از اون‌طرف با لحن همیشه بیدارش گفت:
«وایی یارا هنوز خوابی؟! دختر تو رو بابات فرستاده تهران برای مدیریت رستورانش یا برای رکورد زدن توی خوابیدن؟»

چشم‌هام رو مالیدم و لبخند کم‌جونی زدم.
«سلام مامان... ساعت چنده مگه؟»

«ساعت یازده و نیمه و خانم مدیر هنوز پتو رو بغل کرده!»

کدوم پتو؟ من که دیشب بدون بالشت و پتو خوابیده بودم!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:
«قول می‌دم از فردا زودتر بیدار شم.»

«قول‌هات دیگه اعتباری ندارن یارا جان، زود پاشو آماده شو تا یکی از بچه ها به بابات خبر نداده که هنوز نرفتی رستوران!»

ناخودآگاه خندم گرفت، مامان نمی‌دونست توی یه مدت کم چطوری همه‌ی کارکنان رستوران رو جذب خودم کردم، جوری که امکان نداره زیر آب من رو بزنن.

«مامان تو حالت چطوره؟»

«خوبم اگه تو انقد حرصم ندی!»

خنده‌مون در هم پیچید. لحنش که نرم شد، گفت:
«فقط مراقب خودت باش یارا، جدی می‌گم. تهران شوخی نداره.»

«باشه مامان، نگران نباش.»

تماس که قطع شد، چند لحظه به صفحه‌ی خاموش گوشی خیره موندم.
حس عجیبی بود... یه جور دلتنگی آروم، برای مامان، برای اصفهان، برای اون همه امنیتی که حالا بین برج‌ها و خیابون‌های این شهر گم شده بود.

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت حموم دوش گرفتم، لباس پوشیدم و موهام رو با گیره جمع کردم. عطر قهوه‌ی فوری توی خونه پیچید و با اولین جرعه‌اش سعی کردم خودم رو جمع‌وجور نشون بدم.

وقتی رسیدم رستوران، پرسنل با همون شور همیشگی در رفت‌وآمد بودن.
علی، کمک آشپز جوان و همیشه شوخ‌طبع، که همزمان با من رسید رستوران یه لحظه دست و پاش رو گم کرد و با لبخند گفت:
« سلام خانم مدیر، هردو مون امروز با تاخیر تشریف آوردیم، باید جریمه بدیم یا ببخشیم هم رو؟»

خندیدم و گفتم:
«بستگی داره امروز سرآشپز بخاطر دیر اومدنت غذا رو سوزونده یا نه.»

لبخند دندون‌نمایی زد:
«و جریمه شدن شما به چی بستگی داره؟»

همه خندیدن، منم خندیدم، ولی لبخندم بیشتر یه نقاب بود تا شادی واقعی.
تلاش می‌کردم عادی به‌نظر برسم، ولی ذهنم جای دیگه بود...

همون تصویر دیشب، همون سیگار روشن وسط انگشت‌های آوات، همون سکوت لعنتی که هزار جمله‌ی نگفته توش مدفون بود.

سینی چای و بیسکوئیت رو از پیشخوان برداشتم، رفتم کنار پنجره و به خیابون نگاه کردم.
بارون هنوز ریز می‌بارید، درست مثل دیشب.

دلم گرفت...
شاید اونم الان زیر همین آسمونه، با سیگار نصفه‌ای که هیچ‌وقت تموم نمی‌کنه.

نفس عمیقی کشیدم.
یه لحظه همه‌چیز از حرکت ایستاد صدای ظرف‌ها، خنده‌ها...
فقط اون چهره‌ی سرد و مبهم آوات توی ذهنم زنده بود.

با خودم زمزمه کردم:
«کاش فقط می‌دونستم الان به چی فکر می‌کنی... کاش یه بار، فقط یه بار، خودت رو قایم نمی‌کردی از این دنیا و خودت رو لایق بخشیده شدن می‌دیدی»

چند روز گذشت...
بی‌هیچ پیام، بی‌هیچ تماس، بی‌هیچ نشونه‌ای از آوات.

دلم می‌خواست شمارم رو از یه جایی پیدا می‌کرد و بهم پیام می‌داد، اما این توقع زیادی بود از مردی که با خودش هم قهره.

زندگی‌م شده بود تکرار بی‌وقفه‌ی صبح‌ها و شب‌هایی که شبیه هم بودن.
از خواب بیدار می‌شدم، میرفتم رستوران، کار می‌کردم، می‌خندیدم، اما ته همه‌ی خنده‌هام یه جای خالی بود.

هر بار که از لابی رد می‌شدم، آرزو می‌کردم قتی از پیک غذا رو تحویل میگیره، یه لحظه نگام کنه و ببینمش، اما طی این چند روز حتی توی لابی هم ندیدمش.

خسته از روزهای تکراری، تصمیم گرفتم برای خودم پاستا درست کنم.
آهنگ گذاشتم و صدای موسیقی کل خونه رو پر کرد.
در حالی‌که سس رو هم می‌زدم و زیر لب با ریتم آهنگ می‌رقصیدم، یه لحظه حس کردم حالم خوبه... واقعاً خوبه.
یه جور آرامش، مثل مرهمی روی زخمی که هنوز می‌سوزه.

بخار از قابلمه بالا می‌رفت، بوی سیر و کره توی فضا پیچیده بود،
که ناگهان صدای زنگ در، موسیقی و همه‌چیز رو برید.

اخم کردم. زیر لب غر زدم:
«این موقع شب کیه دیگه؟»

دست‌هام رو با حوله خشک کردم و رفتم سمت در.
از چشمی نگاه نکردم، و در رو باز کردم.

وقتی در باز شد، دنیا برای چند ثانیه از حرکت ایستاد.

آوات بود.

با همون چهره‌ی خسته،
با همون چشم‌هایی که انگار هزار شب بی‌خوابی رو توی خودش پنهون کرده بودن.

چند لحظه فقط نگاهش کردم. حتی نفسم بالا نمی‌اومد.
« آوات...»

اسمش بی‌اختیار از دهنم پرید و اون چیزی نگفت. فقط ایستاده بود و نگام می‌کرد.

در رو کامل باز کردم و گفتم:
«بیا تو...»

قدم برداشت و بدون هیچ حرفی وارد خونه شد.
بوی غذا و بوی عطرش با هم پیچیدن و یه بوی مست کننده فضا رو گرفت.

من هنوز توی شوک بودم، چون هیچ وقت احتمال نمی‌دادم آوات بیاد دم در خونه‌م!
مردی که از دیدن من جلوی در خونه‌ش عصبی میشد حالا با پای خودش اومده بود پیشم.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:
«پاستام چند دقیقه دیگه آماده‌ست... خوشحال می‌شم دستپختم رو بچشی.»

جوابی نداد و نشست روی مبل.
دست‌هاش روی زانوهاش بود و سرش کمی پایین، اما نگاهش دنبالم می‌کرد.

نگاهی بی‌قرار و پر از حرف...

برگشتم سمت آشپزخونه. سعی کردم عادی باشم،
با دست‌های که می‌لرزیدن قاشق رو توی سس چرخوندم و زیر چشمی به آوات نگاه می‌کردم.

صدای نفس‌هاش، سکوتش، حضورش... همه‌چیز مثل فشار ملایمی روی قلبم بود.

چند روز نبود و حالا با اومدنش، دوباره همه‌ی نظم دنیام رو به هم زد.

سکوت بینمون مثل دود سیگار توی هوا پیچیده بود، سنگین و بی‌رحم.

من، بی‌هدف بین آشپزخونه و پذیرایی می‌چرخیدم تا وانمود کنم حضورش باعث تپش دیوونه‌وار قلبم نشده.

بوی پاستا پیچید و فهمیدم که آماده شده.
توی دوتا ظرف تقسیمش کردم، گرفتم دستم و به سمت هال قدم برداشتم.

نمی‌دونم چرا، ولی از روبه‌رو شدن باهاش می‌ترسیدم...
از اینکه چشم توی چشمش بشم و همه‌ی اون حس‌هایی که سعی کرده بودم دفن کنم، دوباره زنده شن...

با تته‌پته گفتم:
« آماده شد...»

جوابی نداد. فقط نگاهم کرد، طوری که انگار دنبال یه جمله توی چشم‌هام می‌گرده.

وقتی ظرف رو روی میز گذاشتم و گفتم:
«پاستا با سس سفید درست کردم»

من حرف میزدم و اون سکوتش رو عمیق‌تر به رخم می‌کشید.

دست‌هام لرزید وقتی خواستم قاشق و چنگال بذارم.
یه نفس عمیق کشیدم و نشستم روبه‌روش.
سعی کردم لبخند بزنم اما فقط یه لبخند نیمه‌جون شد.

«آوات... چرا اومدی؟»

صدام آروم‌تر از همیشه بود.

نگاهش از روی ظرف پاستا به صورتم برگشت.
یه لحظه انگار خواست چیزی بگه، اما لب‌هاش فقط تکون خوردن و حرفی بیرون نیومد.
بعد از چند ثانیه گفت:
«نمی‌دونم...»

یه مکث کرد، بعد با صدایی گرفته اضافه کرد:
«فقط... نمی‌تونستم نبینمت.»

اون جمله مثل ضربان قلبم توی گوش‌هام تکرار شد.
نمی‌تونستم نبینمت...
تمام خستگی اون چند روز با یه جمله از بین رفت، اما هنوز نمی‌خواستم باورش کنم.

با لبخندی که بیشتر شبیه بغض بود گفتم:
«نمیدونم حالا باید خوشحال بشم یا...»

تو حرفم پرید و گفت:
«من می‌دونم که نباید خوشحال بشی، نباید از اینکه یه مرد روانی عاشقت شده خوشحال بشی»

چشم‌های گرد شده و دهن وا رفتم رو سعی کردم جمع کنم.

اون داشت اعتراف میکرد که عاشقم شده؟
ولی چرا از یه طرف من رو به سمت زندگی می‌کشونه از یه طرف من رو هل میده سمت ویرونه؟

سکوت دوباره برگشت، اما این‌بار فرق داشت.
یه گرما توی فضا بود، یه چیزی بین ما شکل گرفته بود که حتی با حرف زدن نمی‌شد گفتش.
آوات دستش رو جلو آورد، انگار می‌خواست چیزی بگه، اما فقط دستش برد سمت پاستا و ازش چشید.

اون لحظه، هیچ حرفی نداشتم.
فقط نگاش کردم و حس کردم اون چیزی که بینمون شروع شده، نه دوست داشتنه و نه دل‌بستگی ساده...
یه درد مشترک بود، که با دیدن هم آروم می‌شدیم.

هر دو بی‌صدا شروع به خوردن کردیم.
هیچ‌کدوم چیزی نمی‌گفتیم، فقط صدای برخورد چنگال با ظرف، مثل تپش منظم قلبی بود که سعی داشت سکوت رو پنهون کنه.

طعم پاستا رو حس نمی‌کردم، مزه‌اش با اضطراب و دلتنگی قاطی شده بود.
وقتی تموم شد، من از جا بلند شدم تا بشقاب‌ها رو جمع کنم.

نگاهم یه لحظه بهش افتاد. به بشقاب خالی خیره بود، مثل کسی که وسط یه فکر سنگین گیر کرده باشه.

آروم گفتم:
«نوشابه ندارم... آب بیارم؟»

سرش رو بالا آورد و گفت:
«آره...»

لبخند محوی زدم و رفتم سمت آشپزخونه.
وقتی برگشتم، لیوان آب رو گذاشتم جلوش روی میز.

اما اون لیوان رو برنداشت. فقط بهش خیره شد و بعد گفت:
«می‌خوام یه چیزی بهت بگم، ولی قول بده وسطش حرف نزنی.»

بدون اینکه چیزی بگم، نشستم روبه‌روش.

نفسش رو آهسته بیرون داد، مثل کسی که قراره یه زخم قدیمی رو باز کنه.

«من تک‌فرزند بودم.
اون موقع که تازه می‌رفتم مدرسه، مامانم رو از دست دادم، مامانم سرطان سینه داشت، چند سال شیمی‌درمانی کرد... ولی آخرش رفت.»

چشم‌هاش رو پایین انداخت. صدای گرفته‌ش بین کلمات می‌لرزید.
«یه سال نشده بود، بابام با یه زن و دوتا بچه اومد خونه، گفت اینا زن و بچه‌هامن. همون موقع فهمیدم مامانم تنها بوده که با سرطان جنگیده، بابام هم خیانت رو کنار تختش تمرین می‌کرده.»

چند لحظه ساکت شد. فقط صدای نفسش می‌اومد، که به شماره افتاده بود.
من چیزی نمی‌تونستم بگم، نه از سر بی‌تفاوتی... از ترس اینکه چیزی بگم و اون درد فروخورده رو بشکنم.

آوات ادامه داد:
«زندگی خوبی نداشتم، با اینکه پسر یه تاجر پولدار بودم.
و از بچگی یاد گرفتم پول، جلوی مرگ و تبعیض و دلتنگی رو نمی‌گیره.
زیر دست نامادری بزرگ شدم، با نگاه‌هایی که هر روز یادم می‌نداخت من وصله‌ی ناجور اون خونواده‌ام.
تبعیض رو حس می‌کردم، حتی وقتی ساکت بودن، حتی وقتی لبخند می‌زد و بچه‌هاش رو بابت نمره بیستی که از معلم گرفتن تشویق می‌کرد»

سرش رو بالا آورد. نگاهش خسته بود، اما عمیق.
«می‌دونی یارا... درد بعضیا توی فقر نیست، توی بی‌عدالتیه. منم با همون بزرگ شدم.»

نفسش رو برید. یه لبخند تلخ گوشه‌ی لبش نشست و ادامه داد:
«دبیرستان رو تازه تموم کرده بودم که افتادم پی دختر بازی...»

بدون اینکه پلک بزنم به چشم‌هاش نگاه کردم، سرش رو پایین انداخت و گفت:
«برای بابام یا هیچکس دیگه مهم نبود چیکار میکنم، مادری هم نداشتم که بهم بگه برو پی درس و دانشگاه؛ بابام بخاطر اینکه من رو بپیچونه و پا پیچ بچه‌هاش نشم، هرچقدر پول که میخواستم بهم می‌داد، منم اونا رو خرج کثافت کاری هام می‌کردم»

این‌بار توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:
«با دخترهای زیادی بودم اونم فقط برای یه شب، تموم عقده و خشمی که از زندگی داشتم رو روی جسم اون‌ها تخلیه میکردم، جوری که اگه برای شب دوم می‌خواستم‌شون ازم فرار میکردن.»

به سختی نفسم رو بیرون دادم و خوشحالم بودم که آوات می‌تونست گذشته بی‌رحمش رو بازگو کنه، اونم برای منی که ازم فراری بود.

با بغضی که سعی می‌کرد قورتش بده ادامه داد:
«بعد یه مدت فهمیدم که بدون بدن جنس مخالف نمی‌تونم نفس بکشم، هرچی دخترها ازم فراری می‌شدند، عطش درونم بیشتر زبونه می‌کرد، تا اینکه توی 21سالگی به خواهرزاده‌ی نامادریم تجاوز کردم...»

مکث کرد و اشک‌هایی که روی گونه‌ش چکیده بودند رو با پشت دست پاک کرد.

«یارا نمی‌خواستم این کار رو بکنم، نمی‌خواستم اما فکر می‌کردم می‌تونم اینطوری انتقامم رو از زندگی بگیرم، اون شب خواهرزاده‌ش با حرف‌ها و شاد بودنش من رو تحریک کرد... و بعد نتونستم عاقل باشم»

مهار کردن اشک‌ها براش غیر ممکن شد، دست از مقاومت کردن برداشت و اجازه داد چشم‌هاش ببارن.

بلند شدم و رفتم روی مبل کنارش نشستم، خواستم دست روی شونه‌ش بذارم اما ترسیدم با این کار بلند بشه و بره.

از یه طرف دیدن اشک‌هاش برام دردناک بود.

خواستم حرفی بزنم که اون زودتر دهن باز کرد و گفت:
«از اون روز که از دادگاه برگشتیم اومدم توی این ساختمون و از همون روز از اینجا بیرون نرفتم، بابام دیگه نمیخواد من رو ببینه و هر چند وقت یکبار هزینه زندگیم رو برام می‌فرسته.»

سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد، چشم‌های قرمزش هم حتی زیبا بودند.

«این تموم ماجرای منه، یارا تو حاضری با همچین مردی زندگی کنی؟»

برای چند ثانیه فقط نگاش کردم. نه به چشم‌هاش، به اون آشفتگی پشت نگاهش، به مردی که انگار تازه از زیر آوار خودش، بیرون اومده بود.
لبم تکون خورد اما صدام درنیومد. نمی‌دونستم جواب اون سؤال یه «آره»ست یا یه «فرار».

صدای تیک‌تاک ساعت، مثل نبض می‌زد و هر ثانیه بین‌مون یه دیوار نامرئی می‌کشید.

بالاخره آروم گفتم:
«تو هنوز خودت رو نبخشیدی...»

پلک زد. یه قطره‌ی اشک دیگه از گوشه‌ی چشمش لغزید پایین.

ادامه دادم:
«گذشته‌ت عوض نمی‌شه، اما می‌تونی آینده‌ت رو ازش جدا کنی... اگه بخوای.»

یه خنده‌ی بی‌صدا کرد. اون‌قدر کوتاه که بیشتر شبیه یه نفس خسته بود.
«فکر می‌کنم تو راهِ نجاتم باشی از این برزخ، ولی حالا که همه‌چی از گذشته‌م رو فهمیدی بازم می‌خوای...»

حرفش رو قطع کردم و گفتم:
«من... من... آوات می‌خوام کنارت باشم.»

چند لحظه طول کشید تا نگاهم کنه. اون لحظه، حس کردم برای اولین بار باور کرد من قضاوتش نمی‌کنم.
با صدای گرفته‌ای گفت:
«می‌دونی یارا من می‌ترسم... از خودم از اینکه یه روز دوباره اون آدم بشم.»

به سمتش خم شدم، این‌بار دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم.
شونه‌ش سفت بود و منقبض، اما عقب نکشید.

آروم گفتم:
«ترس خوبه... یعنی هنوز انسان موندی.»

چشم‌هاش رو بست. نفس عمیقی کشید، شبیه کسی که برای لحظه‌ای از زیر آب بیرون اومده باشه.

بین‌مون سکوت افتاد؛ از اون سکوت‌هایی که حرف‌های نگفته توی هوا می‌مونه.

بلند شدم و رفتم سمت پنجره. بیرون بارون پائیزی شروع شده بود، دونه‌هاش روی شیشه می‌لغزیدن، درست مثل اشک‌های روی گونه‌ی آوات.

برگشتم سمتش، هنوز همون‌جا نشسته بود. خسته، بی‌پناه، ولی سبک‌تر از چند دقیقه پیش.

آروم لب زدم:
«می‌خوای در موردش باز هم بیشتر حرف بزنی؟»

لبخند زد، لبخندی خسته ولی واقعی.
«نه امشب... فقط می‌خوام بدونی اگه یه روزی ازم فرار کردی حق داری.»

حرفی نزدم و برای چند دقیقه فقط بارون حرف می‌زد.
صدای شرشرش از پشت پنجره می‌اومد، مثل لالایی غمگینی که سعی داشت همه‌ی اون اعتراف‌ها رو توی خودش حل کنه.

آوات سرش پایین بود و انگشت‌هاش درهم قفل شده بود.
نور چراغ روی موهاش می‌افتاد و سایه‌ی چهره‌ش رو بیشتر می‌کرد، مثل مردی که زیر بار گناه خم شده.

جمله‌م رو قبل گفتن بالا پایین کردم و گفتم:
«کاش اون موقع کسی بود که بهت بگه هنوز دیر نشده و نباید ده سال توی انزوا زندگی کنی.»

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. توی چشماش چیزی بود بین ناباوری و درد.

«دیر که شد، یارا... برای من همه‌چی دیر می‌رسه.»

لبم تکون خورد تا چیزی بگم، اما اون زودتر ادامه داد:
«تو نمی‌فهمی من چی دیدم، وقتی اسمم پیچید توی خونه، وقتی چشم‌هام پر از نفرت خودم بود... هیچ‌کس با من حرف نزد، همه فقط قضاوت کردن. شاید حق داشتن، اما من از اون روز دیگه آدم نشدم.»

نفسم رو بیرون دادم، نه از خشم، بلکه از درد.
دلم نمی‌خواست دلداری‌اش بدم، چون هیچ جمله‌ای برای اون زخم‌ها مرهم نبود، فقط گفتم:
«ولی حالا داری حرف می‌زنی. این یعنی هنوز یه جایی ازت زنده‌ست و میتونی برگردی به همه‌چی، خودت رو لایق هرچی که حقت هست بدون، تو پسر یه تاجر بزرگی و حقته که سر از کار بابات در بیاری تو هم برو کمکش کن!.»

تک خنده‌ای زد:
«الان پسرهاش جای من رو پیشش پر کردن، جوری که مطمئنم توی این ده سال یکبار هم دلتنگ من نشده و امپراطوریش هم لنگ من نیست»

چشم‌هاش رو بست و بعد از چند ثانیه آروم گفت:
«من همیشه فکر می‌کردم اگه یکی منو دوست داشته باشه، شاید نجات پیدا کنم... ولی یارا تو...»

دستش رو روی زانوهاش گذاشت، کمی جلو خم شد، صدای نفسش می‌لرزید.
«ولی تو فرق داری یارا... با بقیه فرق داری. من ازت نمی‌خوام دوستم داشته باشی، فقط نمی‌خوام ازم متنفر شی.»

یه لحظه همه چیز ایستاد. حتی صدای بارون هم انگار قطع شد.
دلم لرزید، نه از ترحم، از چیزی عمیق‌تر؛ از حس دیدن انسانی که لای درد خودش دفن شده و حالا بالاخره جرأت کرده سرش رو بیرون بیاره.

نمی‌دونستم چی بگم. فقط رفتم سمتش و روبه‌روش ایستادم.

«آوات تو می‌تونی، فقط لازمه از این ساختمون لعنتی بری بیرون و تموم محاسباتی که توی نبودت بوده رو به هم بزن!»

سرش رو پایین انداخت، چند لحظه ساکت موند، بعد به‌سختی از جا بلند شد و گفت:
«باید برم...»

صدام گرفت درحالیکه چند ساعت بود که پیشمه بازم نمی‌خواستم بره، کاش میشد شب رو پیشم می‌موند، اما نه نمیشد.

«باشه آوات.»

دست‌هاش رو توی جیبش فرو کرد، سرش رو پایین انداخت و گفت:
«اگه بیشتر بمونم ممکنه اشتباه کنم، من بلد نیستم با احساسات، درست رفتار کنم؛ باید برم قبل از اینکه همه چیز دوباره خراب بشه.»

قدم برداشت سمت در.
من بی‌حرکت فقط نگاهش کردم.

وقتی دستش روی دستگیره نشست، صداش زدم:
«آوات...»

ایستاد، اما برنگشت.

زمزمه وار، اما جوری که بشنوه گفتم:
«هرکسی یه بار سقوط می‌کنه... مهم اینه که همون‌جا نمونی و دوباره بلند بشی.»

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده، بعد فقط گفت:
«ممنونم که بدون قضاوت به حرفام گوش دادی.»

بعد در رو باز کرد و رفت.
صدای بسته شدن در با رعد بیرون قاطی شد و من موندم با بوی مست کننده‌ی عطرش و لیوان آبی که هنوز لب بهش نزده بود.

چند لحظه طول کشید تا بفهمم واقعاً رفته. سکوتی که جا گذاشت، از صدای رعد هم ترسناک‌تر بود.

رفتم سمت پنجره. بارون تندتر می‌بارید، مثل اینکه آسمونم طاقت نگه داشتن خودش رو نداره.
پیشونیم رو چسبوندم به شیشه‌ی سرد، بخار نفس‌هام روش نشست و محو شد، درست مثل بودنِ اون.

اشک از چشم‌هام ریخت، ولی حتی اونم آروم بود، مثل کسی که نمی‌خواد شنیده بشه.
یاد جمله‌ش افتادم:
«من بلد نیستم با احساسات درست رفتار کنم...»

کاش بلد بودی، آوات.
کاش بلد بودی قبل از رفتن، فقط یه لحظه برگردی و ببینی من چه‌قدر دارم سعی می‌کنم جلوی احساسم رو بگیرم، کاش می‌فهمیدی دلم با رفتنت خالی شد.

روی مبل نشستم. صدای ساعت دیواری با شرشر بارون قاطی شد، مثل دو تا شاهد خاموش از یه گفت‌وگوی ناتمام.
چراغ هنوز روشن بود، ولی اتاق تاریک‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسید.

به در خیره شدم.
نمی‌دونم منتظر چی بودم...
شاید یه صدای زنگ، یا برگردوندنِ کلید توی قفل.
اما صدایی نیومد. فقط بارون و من که دوباره تنها مونده بودم با خودم.

*دو روز بعد

بوی عطرش هنوز از خونه‌م بیرون نرفته بود.
هر بار که از کنار اون مبل لعنتی رد می‌شم، حس می‌کردم دوباره داره از روبه‌روم بلند می‌شه، با همون نگاه خسته و صدای گرفته‌ش.

توی این دو روز چندبار خواستم بهش پیام بدم، حتی جمله‌ی «حالت بهتره؟» رو چند بار نوشتم و پاک کردم.
آخرش فقط به صفحه‌ی خالی زل زدم، مثل کسی که منتظره از اون‌طرف چیزی نوشته بشه... ولی نشد.

بیرون هوا هنوز گرفته بود، آفتاب نمی‌زد و انگار آسمونم به حال ما دل‌سوزی می‌کرد.
لیوان قهوه‌م روی میز وسط آشپزخونه بخار می‌کرد، اما لب نمی‌زدم، چون مزه‌ی همه‌چی بی‌معنی شده بود برام.

به خودم گفتم باید برم سر کار، باید سرم رو گرم کنم، اما هنوز اون جمله توی ذهنم چرخ می‌خوره:
«من ازت نمی‌خوام دوستم داشته باشی، فقط نمی‌خوام ازم متنفر شی.»

هر بار که یادش می‌افتم، انگار یه چیزی توی دلم فرو می‌ریزه.

با صدای زنگ در از جا پریدم.
دلم ریخت، مثل وقت‌هایی که اسمش از توی ذهنم رد می‌شد.
رفتم سمت در، اما وقتی بازش کردم...

یه مرد جوون با دسته‌گلی توی دستش ایستاده بود و لبخند میزد.

دسته‌گل رز سفید و بنفش، پیچیده توی کاغذ قهوه‌ای ساده، بوی تازه‌ی بارون می‌داد.

قدمی جلوتر اومد و گفت:
«برای خانم یارا... از طرف یه آقا به اسم آوات.»

لب‌هام لرزید، برای چند لحظه حتی نفهمیدم چی باید بگم.
دسته‌گل رو گرفتم، وزنش سبک بود اما دست‌هام سنگین‌تر از همیشه...

پیک رفت و من موندم با عطری که از گل‌ها بلند می‌شد و یادآور عطر آوات بود.

یه کارت کوچیک بین گل‌ها بود.

روی کارت نوشته بود:
«برای تویی که من رو زنده کردی.»

چند لحظه فقط به کلمات خیره موندم.
نفسم کند شد، مثل کسی که بعد از مدت‌ها یادش افتاده چطور باید نفس بکشه.
اشک‌هام بی‌صدا ریختن روی گلبرگ‌ها.
حرفی برای گفتن نبود، فقط همون جمله توی سرم می‌چرخید و می‌چرخید...

«برای تویی که من رو زنده کردی.»

پشت در نشستم و گل‌ها رو توی بغلم گرفتم، برای اولین بار بعد از مدت‌ها حس کردم شاید واقعاً یه جایی، توی دل اون تاریکی، هنوز نوری هست که داره برمی‌گرده.

بعد از کمی کلنجار رفتن با خودم همراه دسته‌گل از خونه زدم بیرون و رفتم دم در آوات.

برای زدن زنگ مردد بودم، اما دو دل رو یکی کردم و زنگ رو زدم.

انگار آوات پشت در منتظرم نشسته بود چون بلافاصله در باز شد، وقتی من رو با دسته‌گلی توی بغلم دید گوشه‌ی لبش آروم بالا پرید.

ازش انتظار تعارف نداشتم و خودم با هل دادنش به داخل خونه وارد شدم.

وقتی در رو بست و برگشت سمتم گل رو بالا گرفتم و بلافاصله گفتم:
«میتونستی خودت این رو بهم تحویل بدی!»

قدم برداشت و بهم نزدیک شد.

«ترسیدم... باور کن ترسیدم یارا که قبول نکنی از خودم.»

خواستم دوباره شروع به حرف زدن کنم که دستش رو دراز کردم و آروم پوست صورتم رو نوازش کرد و همون‌طور لب زد:
«تو خیلی زیبایی یارا...»

مات نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که دستش رو کشید و عقب رفت.
«دارم برمی‌گردم به زندگی یارا... و نیاز دارم تو کنارم باشی می‌خوام عشقی که بهت دارم رو ببینی»

برای چند لحظه همه‌چیز ایستاد.
زمان، نفس کشیدن، حتی صدای بارونی که از پنجره‌ی نیمه‌باز می‌اومد.
فقط اون جمله توی ذهنم می‌پیچید:
«می‌خوام عشقی که بهت دارم رو ببینی...»

چطور می‌شد جواب داد؟
به مردی که از خاکستر خودش بلند شده بود، با چشمایی که هنوز سایه‌ی گناه توش می‌درخشید؟

لبم لرزید، اما صدام از گلوم بیرون نمی‌اومد.
فقط نگاهش کردم، مثل کسی که از ترسِ باور کردن، جرأت نداره پلک بزنه.

اون یه قدم دیگه نزدیک شد، اما این‌بار آروم‌تر.
انگار می‌ترسید یه حرکت اشتباه همه‌چی رو خراب کنه.
گفت:
«می‌دونم نمی‌تونی زود باورم کنی... ولی من دیگه نمی‌خوام پنهون شم. نمی‌خوام از گذشته فرار کنم، چون تو باعث شدی دوباره بخوام زندگی کنم، اگه ذره‌ای هم بهم حس داری کنارم بمون»

نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو خم کرد به پایین و زمزمه‌وار گفت:
«تو نمی‌دونی دو روز گذشته چه‌قدر با خودم جنگیدم که نیام پیشت، هر بار بارون می‌بارید، حس می‌کردم باید بیام و حرف بزنم باهات... دلم برای خودم، کنار تو تنگ شده.»

یه نفس عمیق کشیدم.
قلبم تند می‌زد، اما ذهنم پر از سؤال بود.
«آوات... من نمی‌دونم چی درسته و چی اشتباه، تا الان هیچ دوس‌پسری نداشتم و...»

سرش رو بلند کرد و نگاهش برگشت سمتم.
نگاهش دیگه اون ترس همیشگی رو نداشت، فقط یه آرامش غریب توش بود.

«نمی‌خوام ازت قولی بگیرم یا پاسخی بشنوم. فقط بمون و بیا با هم حرف بزنیم... همین که بری، دوباره همه‌چی برام تاریک می‌شه.»

نمی‌دونم چی شد که دستم رو بالا بردم و روی بازوش گذاشتم، با ترس و تردید اما از روی لباس حرارت تنش رو حس می‌کردم. گرمای بدنش زیر انگشت‌هام می‌لرزید.
یه لحظه لبخند زد، همون لبخند کم‌جان، همون نگاه آرومی که سال‌ها پنهون کرده بود.

گفتم:
«اگه قراره بمونم، فقط یه شرط دارم... دیگه از تاریکی حرف نزن. بذار هرچی مونده رو از نو بسازیم.»

سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون داد و زمزمه کرد:
«قول میدم یارا...»

و فاصله‌مون اون‌قدر کم شد که صدای نفس‌هامون با هم یکی شد.

هنوز دستم روی بازوی آوات بود که صدای زنگ گوشی‌م فضا رو پاره کرد.
از توی جیب هودیم درش آوردم و نگاهی به صفحه انداختم؛ شماره‌ی بابام بود. قلبم یه لحظه ایستاد.

با کمی تردید گوشی رو برداشتم:
«سلام بابا...»

صدای بابام پشت خط پر از هیجان و نگرانی بود:
«یارا جان! همه‌چی خوبه؟ رستوران امروز چطوری بود؟ مشتری‌ها راضی هستن؟»

لبخند کوتاهی زدم، اما احساس کردم قلبم تندتر می‌زنه.
«همه‌چی خوب بود، بابا. امروز شلوغ بود، اما مدیریتش کردم.»

آوات که کنارم ایستاده بود، محو نگام بود.
چشم‌هاش یک لحظه باز شد، بعد یه لبخند کوچک، نزدیک به تحسین، روی لب‌هاش نشست.

می‌تونستم حس کنم داره متوجه می‌شه این آدم که الان باهام ایستاده، نه فقط یه دختر ساده نیست، بلکه کسیه که توانایی و مسئولیت‌پذیری واقعی داره.

صدای پدرم ادامه داشت:
«خیلی خوبه دخترم. مراقب کارمندا هم باش، ببین همه راضی هستن یا نه...»

جواب دادم و اطلاعات کوتاه و مختصری دادم، اما آوات هنوز مات و مبهوت نگاه می‌کرد.
بعد از قطع تماس، سرش رو نزدیک صورتم آورد و آروم گفت:
«پس تو فقط برای خودت زندگی نمی‌کنی... تو مسئولیت همه چیزو برعهده می‌گیری.»

لبخند زدم و گفتم:
«اگه بخوام زندگیم درست پیش بره، مجبورم مسئول باشم»

آوات سرش رو تکون داد و با لحن آروم و تحسین‌آمیز گفت:

«فکر می‌کنم همین باعث می‌شه فرق من با تو بیشتر حس بشه، تو فقط زنده نموندی، زندگی می‌کنی.»

اون لحظه حس کردم نه تنها قلبش، بلکه ذهنش هم داره با واقعیت‌های زندگی من آشنا می‌شه.

*یک ماه بعد

روزها گذشت و احساس بین من و آوات روز به روز عمیق‌تر شد، حالا که آوات دست از گذشته و توهم بیماری برداشته بود جذاب‌تر شده بود، یا بقول نیکا به یه دخترکُش به تمام معنا بدل شده بود!

خنده‌هاش، چهره‌ی مردونه‌ش رو خوش‌سیماتر می‌کرد.

آوات از همه زندگیم می‌دونست و منم رازی نبود
که از اون ندونم.

اما یه روز که توی خونه‌ش داشتیم تصویری به حرف‌های نیکا و شوخی‌هاش می‌خندیدیم، صدای پیامک گوشی آوات بلند شد و بعدش یه تک زنگ دریافت کرد.

آره... همه‌چیز از یک پیام شروع شد و همه‌چی رو دوباره به هم ریخت، هرچیزی که فکر می‌کردم درست شده دوباره شخم زده شد و دنیا رو برام تنگ کرد.

پیامی ساده بود، اما آرامشی که بین من و آوات ساخته شده بود، با همون دو خط کوتاه پودر شد.

گوشیش رو چک کرد و بعد از اینکه پیام رو خوند، برای اولین بار دیدم که چطور رنگ صورتش پرید.

تماسی که با نیکا داشتم رو قطع کردم و روبهش گفتم:
«چی شده؟»

جواب نداد. صفحه‌ی گوشی رو نگاه می‌کرد و چهره‌اش لحظه‌به‌لحظه بسته‌تر می‌شد، جوری که انگار توی خودش سقوط کرده باشد.

بعد از چند ثانیه سکوت، گوشی رو پایین آورد و فقط گفت:
«برادرمه.»

صدایش خشک بود. نه ترس و نه عصبانیت بلکه یه چیزی بین هر دو.

دوباره صفحه رو نگاه کرد. من ناخودآگاه نزدیک‌تر شدم و پیام رو خواندم.

«اینکه فراموش کردی با سوگند چیکار کردی من رو ناراحت می‌کنه و شاید مجبور باشیم شکایت رو از سر بگیریم، ولی امیدوارم دور و بر خانوادهم پیدات نشه تا دوباره نفرستمت جهنم و مجبور نشم اون دختره رو ازت بگیرم»

نفسم برید، یعنی من؟
اسمم رو نیاورده بود، اما انگشت اشاره مستقیم روی من بود.

آوات صفحه گوشی رو خاموش کرد و پوزخند زد.

آب دهنم رو قورت دادم و مات و مبهوت اسمش رو صدا زدم.
«آوات...؟»

نگاهم کرد، چشماش چیزی داشت که تا حالا ندیده بودم.
نه غم، نه ترس یک چیزی شبیه آتش زیر خاکستر که داشت شعله‌ور میشد.

آهسته و دلگیر گفت:
«این‌ها همیشه همینن. فکر می‌کنن می‌تونن هرچی خواستن بگن و هرکاری خواستن بکنن، حتما آدم گذاشته بودن به پام باشه و دیدن از اون برزخ بیرون اومدم ترسیدن.»

نگران نگاهش کردم و گفتم:
«یعنی چی؟»

صداش آروم بود، ولی مثل چاقوی تیز روی سکوت کشیده میشد.

«یعنی از فردا، هیچ‌کس حق نداره درباره‌ی تو حرف بزنه.
هیچ‌کس حق نداره تصمیم بگیره من با کی باشم یا نباشم.
و هیچ‌کس، هیچ‌کس حق نداره من رو بابت گذشته‌ای که تاوانش رو دادم تهدید کنه»

«آوات... تو»

حرفم رو برید.
چشم‌هاش مثل کسی بود که تازه تصمیمی گرفته که تمام زندگیش رو زیر و رو می‌کنه.

«من تا امروز ساکت بودم و اونا جولان دادن، اونا باید بدونن وارث اصلی منم نه اونا!»

قلبم از ترس ایستاد.
چون این آوات، اون آوات همیشگی نبود.

بلند شد و رفت سمت پنجره، نگاهش رو به تاریکی خیابون دوخت و گفت:
«این بار خودم می‌رم پیش‌شون، خودم حرف می‌زنم. خودم دفاع می‌کنم. تا همین‌جا هم زیادی سکوت کردم.»

برگشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت و کمی مکث کرد.
بعد خیلی آروم ادامه داد:
«از روزی که تو رو کنارم خواستم، تصمیم گرفتم برم پیش بابام تا وجودم رو بهشون یادآوری کنم، تا الانم زیادی خوش گذروندن.
الانم پیام برادر عوضیم بهونه داد دستم تا آرامش‌شون رو ازشون بگیرم»

سکوت افتاد بین‌مون، از اون سکوت‌هایی که تموم استخوان آدم رو می‌لرزوند.

بعد چند دقیقه برگشت سمتم و صورتم رو توی دست‌هاش گرفت، درحالیکه به چشم‌هام خیره بود لب زد:
«تو فقط امشب رو کنارم بمون، فردا همه‌چیز فرق می‌کنه.»

من فقط نگاهش می‌کردم و هیچ کلمه‌ای پیدا نمی‌کردم تا به زبون بیارم.

و همونجا، درست همون لحظه، فهمیدم که این، پایان فصل آروم زندگی من بود.

و شروع طوفانی بود که از دل رنج کشیده‌ی آوات بلند شد.

پایان جلد اول
این داستان ادامه دارد...
نویسنده: حدیث صفرزائی